

فریدالدین نیچه

سودمندی و ناسودمندی  
تاریخ برای زندگی

ALI BAKHSI

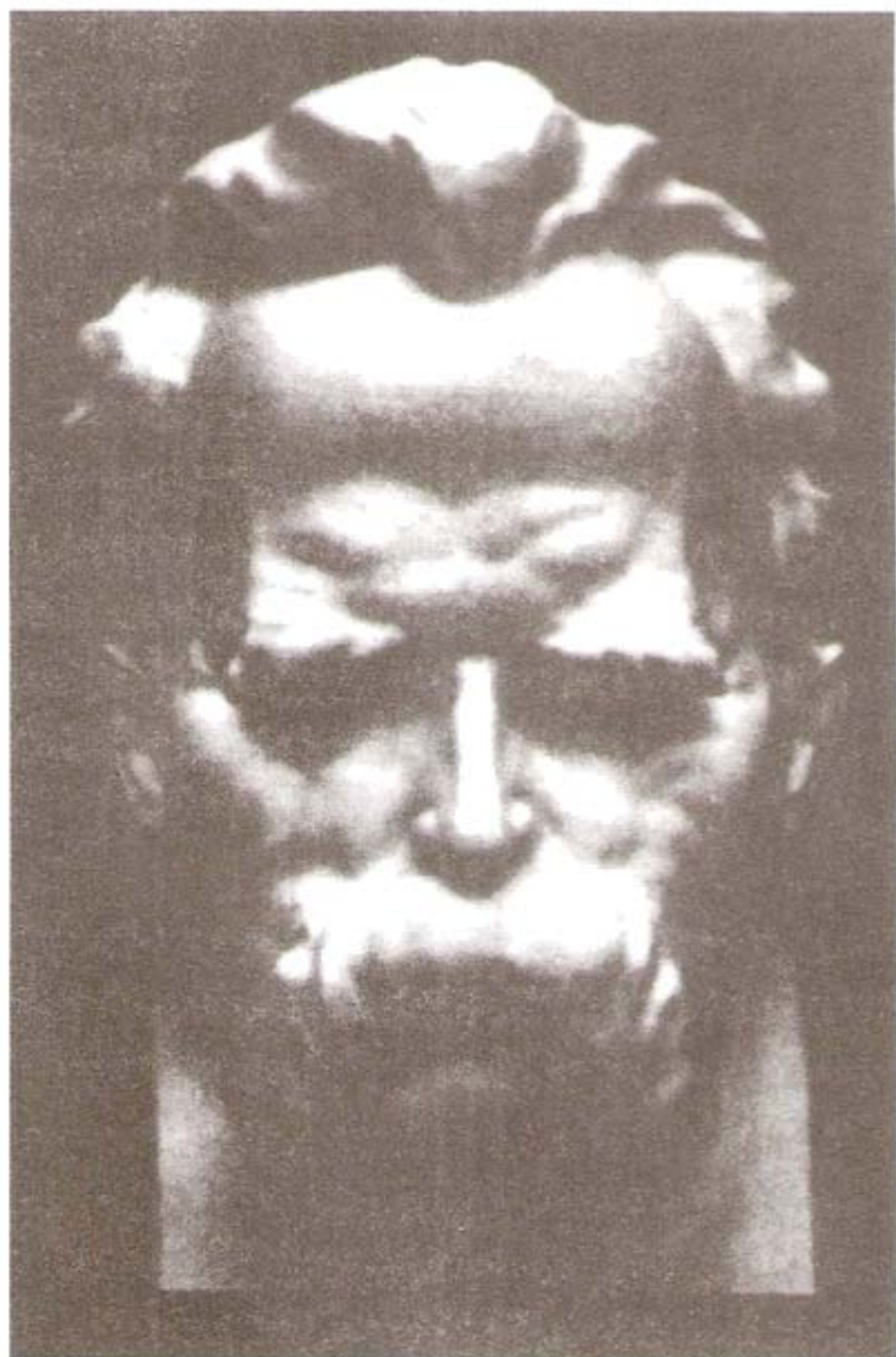
چاپ پنجم

مترجمان  
عباس کاشف،  
ابوتراب سهراب



# سودمندی و ناسودمندی تاریخ برای زندگی





فریدریش نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

# سودمندی و ناسودمندی تاریخ برای زندگی

فریدریش نیچه

---

مترجم متن انگلیسی: پیترو پرویس  
مترجمان متن فارسی: ابوتراب سهراب، عباس کاشف





Nietzsche, Friedrich .....

نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴-.

Wilhelm

سودمندی و ناسودمندی تاریخ برای زندگی / فریدریش نیچه؛ مترجم متن انگلیسی پیتر پرویس؛ مترجمان متن فارسی ابوتراب سهراب، عباس کاشف، تهران: نشر فرزانه روز، ۱۳۷۷.  
ISBN: 964-6138-64-0 (مجموعه سپهر اندیشه) ده، ۱۳۰ ص.

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).

Von Nutzen und Nachteil der Historie für das Leben = On the Advantage and Disadvantage of History for Life. عنوان اصلی:

واژه‌نامه. کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. تاریخ - فلسفه، الف. سهراب، ابوتراب، ۱۳۱۷ -، مترجم. ب. کاشف، عباس، ۱۳۱۳ -، مترجم. ج. عنوان.

۱۲۸

B۳۳۱۳/س۹

م ۷۷-۱۱۷۰۴

۱۳۷۷



## سودمندی و ناسودمندی تاریخ برای زندگی

نویسنده: فریدریش نیچه

مترجم متن انگلیسی: پیتر پرویس

مترجمان متن فارسی: عباس کاشف، ابوتراب سهراب

ناظر چاپ: مجتبی مقدم؛ طراح جلد: علی بخشی

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ پنجم: ۱۳۹۱؛ تیراژ ۹۰۰ نسخه؛ قیمت: ۴۰۰۰ تومان

حروف نگاری: نوآور؛ لیتوگرافی: ارغوان

چاپ: شمشاد؛ صحافی: مهرآئین

حق چاپ و نشر محفوظ است

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، کوچه یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹

تلفن: ۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۷۸۵۲۰۵؛ تلفکس (دورنگار) ۸۸۷۸۵۲۰۵

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

ISBN: 964-6138-64-0

شابک: ۹۶۴-۶۱۳۸-۶۴-۰

## فهرست مطالب

هفت	مقدمه مترجمان فارسی
۱	مقدمه مترجم انگلیسی
۷	یادداشت مترجم انگلیسی
	در بیان سودمندی و ناسودمندی تاریخ برای زندگی
۱۱	دیباچه
۱۴	متن کتاب
۱۲۳	واژه‌نامه انگلیسی - فارسی
۱۲۷	واژه‌نامه فارسی - انگلیسی

به یاد معتصم علی یار وکیل پایه یک دادگستری،  
آن کسی که در گفتار و کردار صادق بود.

نبوغ برای کمتر کسی این همه گران  
تمام شده است. ویل دورانت

## مقدمه مترجمان فارسی

فریدریش ویلهلم نیچه یکی از جذاب‌ترین و صادق‌ترین چهره‌های فلسفی قرن نوزدهم است. افکار و آثار او دستمایه تحقیقات و تتبعات اندیشمندان و فلاسفه هم عصر او و ادوار بعد از مرگ او است. هنوز بعد از سپری شدن نزدیک به یک قرن از درگذشت او، محققان و متفکران از تحقیق درباره افکار و آثار او باز نایستاده‌اند و به همین دلیل آرا و نظرات مختلف و متفاوت درباره اندیشه‌های او ابراز گردیده است.

نیچه تأثیر ژرفی بر متفکران و نویسندگان و شاعرانی چون ریلکه، هسه، توماس مان، اشتفان گئورگه، برنارد شاو، آندره ژید، مالرو، و در واقع بطور اخص بر کل حال و هوای ادبیات و نحله فکری آلمان و فرانسه داشته است. به گفته والتر کافمن یکی از منتقدین و ژرف‌اندیش‌ترین محققان آثار نیچه در انگلستان و امریکا «عادت بر این شده است که او را متحد با نازی‌ها بدانند. آنچه درباره تأثیر نیچه می‌گویند آن چیزهایی نیست که نازی‌ها به ناروا درباره او می‌گویند. در هیچیک از کتابهای نیچه او چنین تعبیری را که نازی‌ها از آن بهره‌برداری کرده‌اند به کار نبرده است»<sup>۱</sup>.

۱. والتر کافمن، اگزیستانسیالیسم از داستایفسکی تا سارتر، ص ۱۲۱.



نیچه مانند کی‌یرکه‌گور منقّد ریا و دورویی بود. در آثار او به اصل تمسّک به صداقت و احتراز از دورویی و ریا بسیار مواجه می‌شویم. می‌گوید که بیش از هر چیز دیگر با خودت صادق باش. صداقت ورزیدن با خویشتن و سپس با دیگران را یکی از پراج‌ترین سجایای انسانی می‌شناسد و دفاع از حقیقت و عدالت را سرلوحه هر گونه رفتار انسانی می‌شمارد و شعار تاریخ را «باشد که حقیقت بماند حتی اگر زندگی نابود شود» می‌ستاید. نیچه بر این باور بود که انسان باید برای سنجش و داوری درباره هر چیزی ابتدا از خویشتن شروع کند و خود را بشناسد تا سنجشهای او درباره سایر امور به حقیقت نزدیک باشد. فریاد در باره نیچه می‌گوید «او بیشتر از هر کس دیگری که تاکنون زندگی کرده است یا زندگانی خواهد کرد عمیقاً خویشتن را شناخته است».<sup>۱</sup>

کتاب تأملات نابهنگام نیچه شامل چهار بخش است: (۱) داوید اشتراوس، (۲) در سودمندی و زیان تاریخ برای زندگی، (۳) شوپنهاور به مثابه آموزگار، و (۴) ریشارد واگنر در بایرویت. ترجمه حاضر که بخش دوم از تأملات نابهنگام نیچه است در بحثی فلسفی از تمایز بین انسان و حیوان از منظر تاریخی سخن می‌گوید و بزرگترین سعادت‌ها را برای انسان غیر تاریخی زیستن می‌داند و آموزش تاریخ را در پرتو فرهنگ در حال ارتقای مفید و مؤثر می‌شمارد (بخش ۱). او تاریخ را به سه جریان یا روش: تاریخ عظمت، یادوارگی، و نقادّی تقسیم می‌نماید و هر سه روش را برای نگرستن انسان به گذشته ضروری می‌داند (بخش ۳) و افراط در تاریخی‌گری را به حال زندگی خطرناک و زیان‌بخش می‌شمارد (بخش ۵).

۱. همان منبع، ص ۲.

وظیفه تاریخ از دیدگاه او آفریدن عظمت است و این عظمت در مَثَلِ اعلای انسان جلوه و ظهور می‌یابد (بخش ۹). نیچه زندگی را بر تاریخ مقدم می‌شمارد و زندگی‌ای را که بر آن فرمان رانده شود زندگی نمی‌داند. به همین سبب است که افرادی را که آرمان‌های بزرگ قهرمانی دارند شایسته آن می‌داند که سرگذشتشان زیب تاریخ گردد و به عبارت دیگر، تاریخ از دیدگاه او سرگذشت قهرمانان و مردان بزرگ است (بخش ۷). زندگی از دیدگاه نیچه بیمار است و آن به سبب افراط در تاریخ است و داروی شفابخش این بیماری تاریخی را عامل غیرتاریخی و فراتاریخی می‌داند. او فرهنگ آلمانی را صرفاً نوعی از شناخت درباره فرهنگ می‌داند و در نتیجه فرهنگ آلمان از دیدگاه او فرهنگی دروغین است (بخش ۱۰).

این کتاب توسط پتر زیگفرید پرویس از متن اصلی آلمانی به زبان انگلیسی فصیح و دقیق ترجمه شده است. دکتر پرویس در ۱۷ مارس ۱۹۳۹ در آلمان زاده شده و هم اکنون تابعیت کانادا را دارد. درجه لیسانس خود را از دانشگاه تورنتو در سال ۱۹۶۵ اخذ نموده و در سال ۱۹۷۱ موفق به گرفتن دکترای فلسفه گردیده است. از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۷ استادیار و از ۱۹۷۷ دانشیار دانشگاه لت بریج در کانادا بوده است و در حال حاضر عضو انجمن فلسفه کانادا و عضو انجمن فلسفه هگل در آمریکا است و مؤلف کتابهای تقریرات فوئر باخ درباره انسان و خدا (۱۹۷۲)، رؤیای مائسون در مجله فلسفه کانادا (۱۹۷۶)، حیرت در ذات هستی (Ontological vertigo) در مجله بین‌المللی فلسفه دین (۱۹۸۰) و مترجم کتاب حاضر از آلمانی (۱۹۸۰) است.

چون در بعضی موارد از ارجاعات نیچه در متن کتاب نیاز به توضیح بود و برای آن که خواننده بی‌دغدغه به ارجاعات و استنادات نیچه پی برد

سودمندی و ناسودمندی ...

به توضیح و بیان موارد مزبور اشارت رفت و با نماد (م) مشخص گردید.  
در پایان نیز واژه‌نامه‌ای فلسفی از معادل‌هایی که در این کتاب به کار رفته  
است برای فزونی آگاهی خوانندگان به آن الحاق گردید.

عباس کاشف، ابوتراب سهراب

## مقدمه مترجم انگلیسی

انسان بر خلاف حیوان موجودی خودآگاه است. او به این موضوع که زنده است و باید بمیرد آگاهی دارد و به جهت این خودآگاهی نه فقط نسبت به زندگی آگاه است، بلکه از خوب و بد زندگی کردن نیز اطلاع دارد. حیات صرفاً چیزی نیست که به انسان تحمیل می‌شود، بلکه چیزی است که انسان طبق ارزشهایی که پیرو آن است با آن درگیر می‌شود. موجودیت انسان یک رسالت است. طی دو قرن و اندکی گذشته از تفلسف اروپایی مواردی از کوشش برای تبیین این رسالت به عمل آمده است: نظیر اعتلای هگلی، تناهی فردی به لایتنهای مطلق، عقلی بودن حقیقت زندگی از دیدگاه کی‌یرکه‌گور، و اصالت زندگی از دیدگاه هایدگر برای تدارک ره یافتن به حقیقت وجود در زمره سایر مواضع فلسفی.

نیچه نیز وجود انسانی را به منزله یک رسالت می‌انگارد و آن را به سادگی رسالت زیستن تلقی می‌کند. بسان بسیاری از فلسفه‌های اصیل از این نوع، کوشش او بخاطر تبیین فلسفی رسالت وجود انسان همیشه خود بخشی از آن رسالت تلقی می‌گردد. نظر نیچه از دیدگاهی مفروض در خارج از وجود انسان که صرفاً بی‌طرفانه و با عینیت آن وجود را نظاره کند

به رشته تحریر در نیامده است، بلکه از دیدگاه انسانی نوشته شده است که درگیر آن رسالت است و بخوبی از این درگیری آگاه است.

نه فقط نیچه آگاه است که تفلسف بخشی از رسالت وجود است، بلکه اصرار دارد که هر عملکرد انسانی بخشی از آن رسالت می باشد. هر آنچه شخص انجام می دهد نهایتاً فقط تا آنجا توجیه پذیر است که قابل ادغام در رسالت کلی وجود باشد. اگر نتواند به پیشرفت این رسالت کمک کند بی ارزش است و اگر مانع این رسالت شود باید طرد گردد.

عنوان اثر حاضر ارتباط بین حیات و معرفت تاریخی است. کنکاش بخاطر حقیقت و معرفت همچنین بخشی از رسالت هستی است و نظیر هر عملکرد انسانی دیگر ارزش خود را از ادغام شدن در رسالتی می یابد که خود بخشی از آن است. ولی اگر معرفتی یا حقیقتی مهلک به حساب بیاید چه باید کرد؟ اگر با توجه به معرفتی خاص ما مواجهه با این شق بشویم که حقیقت را بدان و بمیر یا زندگی کن و در اشتباه باقی بمان چه باید کرد؟ طبق نظر نیچه ما مواجهه با این شق هستیم. ولی طبق نظر او اگر در انتخاب بین زندگی و معرفت مخیر بودیم هیچ جای تردیدی نیست که کدام را باید انتخاب می کردیم. هر معرفتی که زندگی را ویران می سازد دمار خویشتن است، زیرا معرفت بر اساس زندگی استوار شده است.

قرن نوزدهم تاریخ را کشف کرده بود و تمام تحقیقات و تتبعات بعدی مَهر این کشف را بر پیشانی داشت. این کشف بسادگی حصر در تعدادی از حقایق مربوط به گذشته نبود، بلکه کشف تاریخی گرایی انسان بود: انسان برخلاف حیوان موجودی تاریخی است. انسان تماماً محصول یک عمل خارجی چه طبیعی چه الهی نیست، بلکه تا حدودی ایجاد کننده هستی خویشتن است. رسالت وجود دقیقاً بدان جهت، رسالت است که به آن

نمی‌توان عمل بر طبق طبیعت یا جوهر واحدی اطلاق کرد، بلکه خلاقیت طبیعت در درون محدودیت‌های یک موقعیت مفروض است. تاریخ سرگذشت این خودسازی است؛ تاریخ فعالیت موجودی تاریخی است که گذشته را به صورت حالی در می‌آورد که مقدمه آینده است. در فقدان کامل این فعالیت انسان به انسانیت خود نایل نمی‌شود؛ تاریخ برآستی ضروری است.

ولی اگر این کنکاش منحرف شود چه باید کرد؟ اگر تاریخ بجای آن که به صورت فعالیت ارتقا دهنده زندگی از هستی تاریخی باقی بماند که بی‌تشبه به هستی موجود مورد مذاقه و تفکر قرار گیرد به کشف عینی حقایق محض توسط محقق بی‌طرف تبدیل شود، یعنی حقایقی که به همان گونه که یافته می‌شوند باقی می‌مانند، چه باید کرد؟ طبق نظر نیچه این انحراف هم اکنون رخ داده است و تاریخ بجای اعتلای زندگی مشعل‌دار مرگ شده است؛ بنابراین این قیاس ذوالحدین است که نیچه با آن مواجه بود؛ تاریخ ضروری است، ولی به صورتی که امروزه به آن عمل می‌شود امری مسموم است. اثر کنونی کوششی است که نیچه برای رها ساختن خویش و آزاد ساختن ما از این بن‌بست عقلی به کار برده است.

در مورد نیچه مانند تقریباً در مورد تمام فلاسفه اروپایی پساکانتی، تفلسف بخشی از رسالت وجود است. به این معنی که این نقش در جلوه‌های گوناگون آن: به عنوان تفلسف جدلی در هگل، به عنوان تجاھل سقراطی و القاب متعدد در کی‌یرکه گارد، به صورت رساله نویسی انقلابی در مارکس، به عنوان راههای پیش‌بینانه تفکر در هایدگر است. در نیچه تاریخ با کیفیت تجربی تفلسف او خودنمایی می‌کند. علاقه عمده او به موضع فلسفی بیشتر توانایی مقاومت در مقابل آزمون زیستن بر طبق آن

است، نه قدرت اقناع ذهنی که در آن وجود دارد. به این جهت است که از طریق نقل قول آثار نیچه به صورت منتخب، شخص می‌تواند به انواع مختلف نتایج برسد. مثلاً اثر حاضر نمونه خوبی از دورهٔ اولیهٔ نیچه (تولد تراژدی و تأملات نابهنگام چهارگانه که اثر حاضر قسمت دوم آن را تشکیل می‌دهد) است. در اینجا او تحقیق عینی را به منزلهٔ خطری نسبت به حیات انسانی که باید در صورت ضرورت در محیطی مشحون از اشتباه و توهم ببالد محکوم می‌کند. ولی دوران میانه او (انسان همان انسان است، سحرگاه و حکمت شادمان) با تغییری اساسی بر له دانش عینی و طرد تمام توهمات شروع می‌شود. پایان آن استنباط مصیبت‌بار کشته شدن خداوند طی این فرایند می‌باشد (حکمت شادمان، شماره ۱۲۵). در مواجهه با این دو موقعیت متناقض، انسان در می‌یابد که هیچ کدام معتبر نیست. فقط محصول آشتی آن دو می‌تواند معتبر باشد و او می‌کوشد که در واپسین ایام خود به این منظور دست یابد (چنین گفت زرتشت، فراسوی نیکی و بدی، تبارشناسی اخلاقیات، دجال، غروب خدایان دروغین). به دلیل آشتی دادن دوره واپسین که به نظر می‌رسد با موضع دوران نیچه شبیه باشد، دوران میانی به ناروا به نفع دو دورهٔ دیگر نادیده انگاشته شده است و این جای بسی تأسف است. ولی در مورد عقب‌گرد اخیر در آلمان یعنی اعتبار زائد بخشیدن به دوران میانی او و تفویض مقام فلسفه واقعی نیچه به آن و دست کم شمردن مابقی دوره‌های فلسفه نیچه به عنوان محصول شعف زائد الوصف نوجوانی یا تعلق به دوران زوال عقل، به همان اندازه ناروا است. فقط تمام آثار نیچه معرف نیچه بطور کامل است.

در بیان سودمندی و ناسودمندی تاریخ برای زندگی فتح باب مبارکی در فلسفه نیچه است. نه فقط در آن بسیاری از نکات عمده کل آثار او مذکور افتاده است، بلکه بیانه صریحی دربارهٔ عمیق‌ترین علایقی است که به



### مقدمه مترجم انگلیسی

تمام آثار او جان می‌بخشد. اگر این اثر چنانکه باید شناخته شود، بهتر از هر اثر دیگری، فراهم آورنده مبنایی در جهت تدارک مطالعه آثار این متفکر بزرگ تواند بود.

پیتر پرویس

دانشگاه لت بریج



## یادداشت مترجم انگلیسی



من کوشش کرده‌ام که نه فقط از طریق برگردان دقیق منظور نیچه بلکه از راه حفظ سبک هنر نویسندگی او تا حد توانایی خود و تا اندازه‌ای که زبان انگلیسی براحتی اجازه می‌دهد به متن نیچه وفادار بمانم. همچنین کوشش کرده‌ام که برای تمام نقل قولها و در هر زمینه‌ای که مفید بوده باشد، زیرنویس‌هایی ارائه کنم. البته در این راه چندان موفق نبوده‌ام. عدم موفقیت من خسران چندان بی‌ار نیارده است. هم‌چنانکه ادّعا نمی‌کنم موفقیت‌های من نیز برجسته بوده باشد. ولی برخی از کوتاهی‌های من قابل تأسف است، نظیر نقل قول مطولی که در بخش ۱ از نیور آورده‌ام و همچنین نقل قول مفصل دیگری از گریل پارتزر<sup>۱</sup> در بخش ۶.

اشخاص زیادی به انحاء مختلف به من کمک کرده‌اند و در اینجا مناسب می‌بینم که از پرفسور فکید دیتر مولر<sup>۲</sup> از دانشگاه لیت بریج، از پرفسور ران گری<sup>۳</sup> از کالج امانوئل در دانشگاه کمبریج، از ایم. گوردون هسه<sup>۴</sup>

1. Grillparzer

2. Dieter Müller

3. Ron Gray

4. M. Gudun Hesse

از دانشگاه لیت بریج، از ویلیام هودرن<sup>۱</sup> از حوزه درسی مذهبی لوتران در دانشگاه ساسکاچوان، از ولف گانگ لپمان<sup>۲</sup> از دانشگاه ارگان، از گرورین مارارنس<sup>۳</sup> از دانشگاه آلبرتا، از اینگه بام<sup>۴</sup> کتابدار کتابخانه شورایعالی ۳۳ در واشینگتن دی سی، از رابرت آر. مک کولاف<sup>۵</sup> از دانشگاه ارگان، و از جانت اف. وایت<sup>۶</sup> از دانشگاه میشیگان تشکر کنم.

این کتاب با کمک بورسی از اتحادیه علوم انسانی کانادا و با استفاده از وجوهی که فراهم آورنده آن شورای علوم اجتماعی و تحقیقات علوم انسانی کانادا بوده است منتشر گردیده است. مایلم تشکر خود را از اتحادیه علوم انسانی کانادا و مراجع توانا و مهربان آن پروفیسور هاری زن<sup>۷</sup> از دانشگاه براندیس و پیتر هلر<sup>۸</sup> از دانشگاه ایالتی نیویورک در بوفالو تقدیم کنم.

پیتر پرویس

---

1. William Hodern

2. Wolfgang Leppman

3. Gerwin Marahrens

4. Inge Baum

5. Robert R. McCollough

6. Janet F. White

7. Harry Zohn

8. Peter Heller

---

سودمندی و زیان تاریخ برای زندگی



### دیباچه

«من نیز از هر آنچه صرفاً به من بیاموزد بی آن که نشاط مرا افزون کند یا آن که مستقیماً نشاط مرا برانگیزد بیزارم.» این بیان گوته است که طبق آن مانند بیان شجاعانه کاتوی مهین<sup>۱</sup> ممکن است ما بحث خود را در باب سودمندی و ناسودمندی تاریخ از آن آغاز کنیم.

همان طور که از روح عبارت گوته مستفاد می شود، هدف ما نشان دادن این نکته است که چرا آموزشی که از دمیدن نشاط به زندگی باز می ماند، چرا دانشی که نشاط را تضعیف می نماید، و چرا تاریخ به مثابه تفنّن و اسرافِ پر خرج فکری باید جداً مورد تنفر قرار گیرد؛ زیرا ما هنوز فاقد آنچه بسیار ضروری است می باشیم و اسرافِ زائد، دشمنِ ضرورت است. مطمئناً ما به تاریخ نیاز داریم. ولی نیاز ما به تاریخ کاملاً با نیاز یک تن پرور فاسد که در باغ علم به تفرّج مشغول است فرق دارد، حتی اگر او با

---

۱. Ceterum Censeo، این اشاره ای به بیان کاتوی مهین (۱۴۹ - ۲۳۴ ق م)، دولتمرد مشهور رومی، است که آخر هر سخنرانی خود را در باب هر موضوعی با این جمله خاتمه می داد که «علاوه بر این من بر این باورم که کارتاژ بایستی ویران شود» تا آن که سرانجام رومیان را به جنگ سوّم با کارتاژی ها برانگیخت. عبارات گوته مستخرج از نامه ای از سوی او به فردریک شیلر مورخ ۱۹ دسامبر ۱۷۹۸ است.



تفرعن به احتیاجات و نیازمندیهای ناساز و ناموزون ما به دیده تحقیر بنگرد. بدین معنی که ما تاریخ را برای زندگی و فعالیت مشحون از نشاط می‌خواهیم نه به خاطر فرار نخوت‌بار از زندگی و فرار از فعالیت مشحون از نشاط و رفع و رجوع یک زندگی متکبرانه و اعمال زشت بُزدلانه. فقط تا آنجایی ما در خدمت تاریخ هستیم که تاریخ به زندگی خدمت نماید؛ ولیکن حدی از تاریخ‌نویسی، و ارزیابی‌ای از آن وجود دارد که پُرمردگی و فساد زندگی را به همراه دارد؛ پدیده‌ای که آگاه شدن از آن از طریق نشانه‌های بیماری قابل توجه عصر ما اکنون به یک اندازه ضروری و دردناک است.

من کوشش کرده‌ام احساسی را که اغلب به حد کافی مرا عذاب داده است بیان کنم. من با علنی ساختن این احساس انتقام عذاب‌هایی را که تحمّل کرده‌ام می‌گیرم. شاید این توصیف به کسی این فرصت را دهد که به من بگوید که او نیز این احساس را می‌شناسد و بگوید من این احساس را اصولاً و مطلقاً در نیافته‌ام و از بیان احساس بطور روشن و صریح با اعتماد و تجربه پخته‌ای که سزاوار آن است بازمانده‌ام. شاید معدودی چنین فکر کنند ولیکن اکثراً به من خواهند گفت که این کاملاً یک احساس ناروا، تنفرآور، غیرطبیعی، و تحریف شده است، گرچه من با این احساس خود را فردی نشان داده‌ام که از دریافت معرفت عظیم تاریخی عصری که برای دو نسل مخصوصاً در نزد آلمانی‌ها، چنانکه هر کس بخوبی می‌داند، بدیهی بوده است کاملاً ناتوان بوده‌ام. بهر حال جرئت من در اقدام به تبیین طبیعی احساسم پیش از آن که در صحت داوری من نسبت به معیارهای مقرر برای اعمال نیک و رفتار پسندیده مضر باشد مفید است، زیرا با انجام این کار من برای بسیاری این فرصت را فراهم می‌آورم که ارزش معرفت تاریخی این عصر را بدانند. به هر صورت من به سهم خودم

چیزی بسیار با ارزش‌تر از داوری منصفانه به چنگ می‌آورم - که آن عبارت از افزایش معرفت عمومی و تصحیح اغلاط رایج زمان ما است. این تأملات نیز نابهنگام است، زیرا چیزی را که عصر ما به عنوان یک فرهنگ تاریخی بحق بدان می‌نازد جز عیب و ضعف و نقص نمی‌بینم. حتی من یقین دارم که همه ما از یک تب تاریخی فرساینده رنج می‌بریم و چه بهتر که دریابیم که از آن رنج می‌بریم. اگر گوته بحق گفته باشد که با سجایای خود، شرارت‌های خود را نیز میدان می‌دهیم و چنانکه همگان می‌دانند، یک طبیعت افراطی بیمارگونه که برداشت تاریخی عصر ما نیز به نظر من چنین است - به همان اندازه یک شرارت افراطی بیمارگونه چه بسا سبب انحطاط یک ملت شود که دلیلی بر صحت گفته من تواند بود. من این واقعیت تیرنه کننده را در بیشتر مواقع تجربه کرده‌ام که آن احساسات دردناکی که از خود بر من جاری گشته نبایستی با احساساتی که بر دیگران عارض گشته به خاطر مقایسه پنهان کنم و دیگر آن که از آنجایی که من کودک شیرخوار روزگاران بسیار دور، مخصوصاً تمدن یونانی هستم، چطور می‌توانم چنان مشاهدات نابهنگامی را درباره خودم به عنوان دست پرورده عصر حاضر داشته باشم تا آن حد من بایستی در زمینه تخصصم به عنوان یک فیلولوژیست کلاسیک به خود امتیاز دهم. زیرا من نمی‌دانم فیلولوژی کلاسیک در عصر ما چه فایده‌ای خواهد داشت اگر فی‌نفسه تأثیر نابهنگامی نداشته باشد بدین معنی که، آن چنان که امید می‌رود، بر خلاف مقتضیات عصر عمل کند و بدین ترتیب علیه عصر حاضر و به نفع آینده تأثیر گذارد.

۱

به رماه‌ای که در پیش روی شما می‌چرد بیندیشید. این حیوانات هیچ درکی از امروز و فردا ندارند جز آن که به این سو و آن سو می‌جهند، می‌خورند، می‌آسایند، هضم می‌کنند، و دوباره می‌جهند و از بام تا شام و از روزی به روزِ دیگر به همین نحو ادامه می‌دهند. خوشی و ناخوشی‌شان چندان معلوم نیست، سرمست لحظه‌اند و به همین دلیل نه غمگین‌اند و نه افسرده. برای یک انسان دیدن چنین منظره‌ای آسان نیست، زیرا او به این که انسان است و حیوان نیست می‌نازد. با وجود این خوشی، حیوان را با حسرت می‌نگرد زیرا او چیزی جز زندگی بسان حیوان را که فارغ از درد و الم است نمی‌خواهد. مع هذا این خواست او عبث است، زیرا او نمی‌خواهد واقعاً حیوان باشد. انسان جای آن دارد که از حیوان بپرسد: چرا از خوشبختی خود سخنی نمی‌گویی و بی‌تفاوت به من می‌نگری؟ حیوان به نوبه خود می‌خواهد پاسخ دهد و بگوید: زیرا من همیشه پیش از آن که سخنی بگویم فراموش می‌کنم چه می‌خواستم بگویم - لکن آنگاه حیوان همین پاسخ را هم بلافاصله فراموش کرد و ساکت ماند: به این ترتیب انسان فقط متحیر ماند.

اما انسان نیز بر احوال خویشتن متحیر ماند و از خود پرسید که چرا قادر به فراموش کردن نیست و همیشه وابسته به گذشته باقی می‌ماند، به هر سرعتی و به هر جا که بگریزد هم چنان وابسته است. این تعجب برانگیز است: که در یک لحظه حتی در یک چشم بهم زدن به طرفه‌العینی از میان می‌رود که نه به گذشته مرتبط است نه به آینده، آن لحظه چون طیفی باز می‌گردد تا آرامش لحظه بعد را مختل سازد. مکرر در مکرر ورقی از دفتر زمان جدا می‌شود، می‌افتد و به این سو و آن سو می‌رود، و

دوباره به ناگهان سراسیمه به دامن انسان بر می‌گردد. آنگاه انسان می‌گوید «من به یاد می‌آورم» و بر حیوان که بی‌درنگ فراموش می‌کند، حسرت می‌خورد و می‌بیند که هر لحظه از زندگی حیوان نابود گشته و مستغرق در احماق شب برای همیشه خاموش می‌شود. حیوان به این طریق غیرتاریخی زندگی می‌کند: زیرا حیوان مانند حلقه‌ای از سلسله موجودات بی‌آنکه گسیختگی عجیب و غریبی پیدا کند در زمان حال جریان می‌یابد؛ حیوان نمی‌داند چگونه پنهان کند، چیزی را پنهان نمی‌کند، در هر لحظه وی دقیقاً به همان گونه که هست ظاهر می‌شود و بنابراین چاره‌ای ندارد جز آن که صادق باشد. از سوی دیگر انسان ثقل شدید و بسیار شدیدتر گذشته را تحمل می‌کند. این تحمل بر او گران می‌آید و او را به حيله و نیرنگ می‌کشاند، دست و پای او را مانند مشقتی نامرئی و مشثوم که به خاطر حفظ ظواهر گهگاهی ممکن است انکار کند می‌بندد و در مراودات با همگنانش بسیار خوشحال است که انکار نماید تا حسادت آنان را برانگیزد. هنگامی که او رمه‌ای را در حال چرا می‌بیند یا در یک تشابه بسیار نزدیک، کودکی را می‌بیند که هنوز چیزی به عنوان گذشته ندارد که انکار کند و در بین حصارهای گذشته و آینده با بی‌خبری توأم با سرور می‌جهد و بازی می‌کند، این دلیلی است بر این که او چرا به هیجان می‌آید چنان که گویی او بهشت گمشده‌ای را به یاد می‌آورد. مع هذا این بازیگوشی چندان نمی‌پاید. چیزی نمی‌گذرد که دوران بی‌خبری به سر می‌آید. آنگاه عبارت «دین چنین بود» را در می‌یابد که اسم رمزی است که به وسیله آن کوشش کردن، رنج کشیدن، و کسالت به انسان خاطر نشان می‌سازد که دریابد که هستی او اساساً چیست - یعنی صیغه زمان ناقصی است که هرگز کامل نخواهد شد. و هنگامی که مرگ در نهایت، فراموشی آرمانی را می‌آورد بودن و هستی را از او می‌گیرد و مهر پایان خود را بر این

معرفت نقش می‌زند: به این معنی که وجود، فقط یک فریب دائمی است، چیزی که با انکار خویشستن، نابودی خویشستن و تکذیب خویشستن می‌زید. به هر حال آنچه موجود زنده را به زندگی پیوند می‌دهد و او را زنده نگه می‌دارد نوعی سعادت یا جستجوی سعادت است، به این ترتیب شاید هیچ فیلسوفی به حقیقت نزدیک‌تر از کلیون نیست، زیرا خوشبختی حیوان، یعنی آن کلبی تمام عیار، برهان قاطعی بر حَقَّائِث فلسفه کلبی است. ارزش سعادت اندکی که از استمرار برخوردار است در مقام مقایسه از بزرگترین سعادت‌ی که به عنوان یک جاذبه صرف، مانند یک حالت، یک شیفتگی موقت به زندگی مُظلمی، به زندگی آرزومند و پر از محرومیتی نصیب فردی می‌شود بسیار بیشتر است. به هر حال در مورد کوچکترین و بزرگترین سعادت‌ها همیشه یک فصل مشترک وجود دارد و آن توانایی فراموش کردن و به بیان فرهیخته‌تر غیرتاریخی زیستن است در حالی که زندگی ادامه می‌یابد. با وجود این هر آن کس که نتواند بر آستانه لحظه فارغ از تمام گذشته بایستد، هر آن کس که نتواند بر سر قلّه‌ای، چون الهه پیروزی بی‌وحشت و سرگیجه قرار بگیرد، هیچگاه معنی خوشبختی را در نخواهد یافت و بدتر از آن از خوشبخت کردن دیگران عاجز خواهد ماند. به عنوان یک نمونه واقعی از این مورد شخصی است که مطلقاً قدرت فراموش کردن ندارد و محکوم است که همه چیز را در حال شدن ببیند. چنین فردی دیگر بر هستی خود باور ندارد، دیگر خویشستن را باور ندارد، او همه چیز را به صورت نقاط متحرک در حال از هم پاشیدن می‌بیند و خود را در جریان شدن گم می‌کند: او دقیقاً مانند شاگرد هراکلیتوس<sup>۱</sup> در پایان حَتّی از بلند کردن انگشت خود عاجز

۱. Heracitus، اشاره به کرانیلوس است که چنان که می‌گویند به این نتیجه رسید که از

می ماند. همچنانکه موجودات برای زندگی نه فقط به نور بلکه به ظلمت هم احتیاج دارند، کلیه اعمال هم مستلزم فراموشی است. فردی که می خواهد همه چیز را با حافظه تاریخی کامل احساس کند به کسی می ماند که با اجبار از خوابیدن باز داشته شود یا شبیه حیوانی است که فقط با نشخوار کردن و صرفاً نشخوار کردن زندگی نماید. به این ترتیب، امکان دارد که انسان فارغ از هرگونه خاطرات زندگی کند و با وجود این بسان حیوان در سعادت کامل بسر برد؛ اما بدون توانایی فراموش کردن زندگی کردن مطلقاً غیرممکن است. یا به زبان بسیار ساده تر: درجه ای از بی خوابی، از نشخوار کردن به مفهوم تاریخی وجود دارد که به هر موجود زنده ای صدمه می زند و در نهایت آن را تباہ می سازد خواه انسان باشد خواه جماعتی از انسانها خواه یک فرهنگ.

برای تعیین این درجه و از این طریق دریافتن مرزی که در فراسوی آن گذشته بایستی به فراموشی سپرده شود، اگر نخواهیم که گورکن روزگار خود باشیم باید دانست درجه عظمت استعداد شکل دهنده گی یک انسان، یک ملت یا یک فرهنگ چه مقدار است. منظور من دقیقاً قدرت از خود زائیده شدن، دگردیسی پیدا کردن و جذب محتوای عوامل گذشته و مخالف، شفای زخم ها، جانشین کردن گمشده ها و شکل دادن دوباره به هیأت های در هم شکسته از خود آن هیأتها است. مردانی هستند که به اندازه محدودی دارای این استعداد هستند که بر اثر صرفاً یک حادثه، صرفاً یک درد، صرفاً یک بی عدالتی مختصر، چون زخم کوچکی که

→

آنجای که هیچ تعریف کاملی درباره یک شیء دائماً در حال تغییر نمی توان کرد، شخص باید دم فرو بندد و فقط به بلند کردن انگشت خود اکتفا نماید. نک:

Aristotle, *Metaphysics*, 5, 1013 a13.

منبعث از خون روی کوچک باشد به نحو علاج ناپذیری در آستانه مرگ قرار می‌گیرند. از سوی دیگر کسانی هستند که از سخت‌ترین و وحشت‌آورترین مصیبت‌های زندگی بسیار کم متأثر می‌شوند و حتی از اعمال شریبانه خود، آن قدر کم متأثر می‌شوند که در عین وقوع این حوادث یا اندکی بعد از آن به درجه قابل تحملی از سلامت و وجدان آسوده می‌رسند. هر چه ریشه‌های اعماق وجود یک شخص قوی‌تر باشد تسلط گذشته بر او محرز‌تر و مسلّم‌تر است و اگر که شخص بخواهد که در نزد خود غول‌آسانترین و قدرتمندترین طبیعت‌ها را مجسم کند بدین گونه محرز خواهد شد که برای چنین طبیعتی هیچ مرزی وجود ندارد که در آن مرز، احساس تاریخی بتواند از آن طبیعت پیشی گیرد یا بر آن لطمه وارد آورد. چنین طبیعتی گذشته خود و هر گذشته دیگری را از آن خود می‌کند و چنانکه رسم روزگار است آن را به خون تازه تبدیل می‌کند. آنچه این طبیعت نتواند بر آن چیره گردد آن را به دست فراموشی می‌سپارد، چنین چیزی دیگر وجود ندارد، افق بسته و تمام است و هیچ چیز نمی‌تواند به عنوان یک تداعی‌کننده: چه مردم، چه خواهش‌ها، چه آرمان‌ها و چه اهداف در فراسوی این افق باقی بماند. این یک قانون کلی است: هر موجود زنده‌ای فقط می‌تواند از درون افقی، سالم و قوی و بارور شود. اگر موجود زنده نتواند به دور خود افقی ترسیم نماید یا از سوی دیگر خودخواه‌تر از آن باشد که جهان‌بینی خود را به مرزهای افقی که دیگری ترسیم نموده است محدود کند به سختی می‌پژمرد و با شتاب به سوی مرگی زودرس می‌رود. نشاط، وجدان آسوده، اقدام بی‌دغدغه خاطر، ایمان به آینده همه اینها چه در مورد فرد و چه در مورد ملت بستگی به آن دارد که خط ممیزه‌ای بین آنچه آشکار و پدیدار است با آنچه تیره و نادیدنی است وجود داشته باشد؛ وابسته به آن است که شخص بتواند، به



هنگام، فراموش کند و به هنگام به یاد بیاورد و با احساس قوی غریزی وقتی ضرورت تجربه تاریخی یا غیرتاریخی وجود دارد مشاهده کند. دقیقاً در اینجا خواننده دعوت می شود که این قضیه را در نظر بگیرد: عامل تاریخی و غیرتاریخی به یک اندازه برای سلامت یک فرد، یک ملت و یک فرهنگ ضروری است.

هرکس می تواند به چنین نتیجه ای برسد: معرفت تاریخی یک فرد و قوه درک او ممکن است بسیار محدود باشد، افق دید او چون افق دید یکی از اهالی دره آلپ ممکن است محدود باشد، در هر قضاوتی که می کند ممکن است نقشی از بی عدالتی وجود داشته باشد. در مورد هر تجربه ای او به غلط پندارد که اولین کسی بوده است که آن تجربه را از سر گذرانده. و علی رغم تمام این بی عدالتی ها و تمام این خطاها با سرخوشی و سلامت دائم به سر برد، آن هم چه خوشی ای؛ در حالی که درست در کنار او فردی با عدالت بیشتر و دانش افزون تر به علت آن که دیدگاههای افق او بی امان تغییر می یابد و عوض می شود، تباه می گردد و تار و پود وجود او از هم می گسلد زیرا او نمی تواند خود را از شبکه بسیار ظریف پابندی به حقیقت و عدالتش رها سازد تا آن که در امیال و تمنیات خام مستغرق شود. به هر حال ما دریافته ایم که حیوان که کاملاً موجودی غیرتاریخی است و با افق دیدی به کوچکی یک نقطه زندگی می نماید. با وصف این، از نوعی خوشبختی برخوردار است یا دست کم بی ملال و سالوس به سر می برد. بنابراین ما بایستی استعداد درک غیرتاریخی را تا آنجا که می تواند مبنایی فراهم کند که براساس آن مبنا چیزی عظیم، سالم و صحیح یعنی به راستی انسانی بتواند بیابد مهم تر و اساسی تر به حساب آوریم. عامل تاریخی به جو بسته ای شباهت دارد که در آن جو زندگی هنوز به وجود نیامده و با انهدام این جو دوباره نابود می شود. باید به این

حقیقت اعتراف کرد، انسان از طریق اندیشیدن، تعمق کردن، سنجیدن، تقسیم کردن، و به هم پیوند دادن، این عنصر غیرتاریخی را محدود می‌کند درست همچون درخشش خیره‌کننده نور که در توده‌های مه منعکس می‌گردد. یعنی فقط از طریق توانایی استفاده از گذشته برای حال و تجدید شکل آنچه در گذشته تاریخ واقع شده است، انسان، انسان می‌گردد. ولی تحمیل خارج از اندازه عنصر تاریخی به توقف انسان می‌انجامد و بدون ردای عنصر غیرتاریخی او هرگز جرئت آغاز را نداشته و ندارد. کجا است آن اعمالی که انسان بی آنکه نخست به رکاب عامل غیرتاریخی وارد شده باشد قادر به انجام آن بوده است؟ یا بدون تصور مجاز به ارائه این نمونه مبادرت می‌ورزیم. به مردی بیندیشید که عشق دیوانه‌کننده زنی یا فکر وسوسه‌کننده‌ای او را مضطرب کرده است، چنین مردی چه جهان دگرگونی خواهد داشت! وقتی به گذشته می‌نگرد احساس می‌کند کور است، وقتی گوش فرا می‌دارد اصوات، نامفهوم و بیگانه و گنگ می‌شود؛ چیزهایی می‌بیند که هرگز ندیده است، چیزهایی چنان محسوس، الوان، پر از نور و صوت، چنانکه گویی تمام حواس او به یکباره هشیار شده‌اند. ارزش‌های او تغییر می‌یابد و بی‌ارزش می‌شود، آن چنان انبوهی از مسائل غیرقابل ارزیابی وجود دارد که برای او محسوس نیست. از خود می‌پرسد آیا طی این همه مدت فریفته لغات و افکار بیگانه بوده است. از این که حافظه او چنین خستگی‌ناپذیر به دور خود می‌چرخد متعجب می‌گردد و با وجود این ضعیف‌تر و خسته‌تر از آن است که حتی یک بار از چنبره این گردش بیرون بجهد. این غیرمنصفانه‌ترین حالت ممکن است، حالتی تنگ‌نظرانه و ناسپاس به گذشته، کور نسبت به خطرات، کر نسبت به هشدارها، یک گرداب کوچک زنده در دریای مرده شب و نسیان. در حالی که این حالت یعنی حالت غیرتاریخی - یعنی حالت صد در صد ضد

تاریخی - نه فقط گهواره اعمال غیر عادلانه نیست بلکه مهد هر عمل ستوده است و هیچ هنرمندی، هیچ سرداری، و هیچ ملتی بی آن که نخست خواستار و طالب آن اعمال ستوده با چنین روحیه غیرتاریخی بوده باشد موفق به نقش تصویر خود، پیروزی یا آزادی خود نمی شود، از آنجا که طبق گفته<sup>۱</sup> گوته<sup>۱</sup> «مرد عمل همیشه فاقد وجدان است، انسان دانشمندی هم نیست؛ او برای اقدام به یک عمل، اعمال بسیاری را به فراموشی می سپارد، نسبت به آنچه در قفای اوست رحمی ندارد، برای او فقط یک حق مطرح است و آن حق آن چیزی است که در حال تکوین است. بدین ترتیب فاعل، فعل خود را بسیار بیش از آنچه سزاوار دوست داشتن است دوست می دارد و بهترین اعمال با چنین عشق شورانگیزی صورت می گیرد که چنین عشقی دست کم اگر از جهت دیگر ارزش بی نهایت زیادی نداشت چه بسا بکلی فاقد ارزش بود.

اگر شخص بتواند طی موارد بی شمار جوّ غیرتاریخی را که ضمن آن هر واقعه بزرگ تاریخی روی داده است دوباره مشاهده و حس نماید آنگاه چنین شخصی چون وجودی شهودی ممکن بود خود را به نقطه ای ماوراء تاریخی برساند آن چنانکه نیور<sup>۲</sup> از چنین موقعیتی به عنوان نتیجه محتمل ملاحظات تاریخی نام می برد. او می گوید «تاریخ اگر چنانچه دقیق و روشن فهمیده شود دارای این حداقل ارزش است؛ و آن این که شخص می داند که چگونه حتی بزرگترین و عالی ترین نفوس انسانی نمی دانند که جهان بینی آنها چقدر اتفاقی شکلی را پیدا کرده است که از طریق آن،

۱. «مرد عمل همیشه فاقد وجدان است، هیچ کسی جز ناظر دارای وجدان نیست.» از «اندروهای به نثر» به نقل از اندیشه های از آثار گوته، تألیف هرمان لوی و ف پروکمان، مونیخ، چاپ چهارم، ص ۸۵.

۲. به گمان من اشاره به بارتولد گنورک نیور است (مورخ آلمانی ۱۷۷۶-۱۸۳۱ م).

می بینند و از طریق آن به شدت اصرار دارند که دیگران نیز به همان گونه بینند و منظور از شدت در اینجا شدتِ عظمتِ استثنائی آگاهی آنان است. هر آن کس که این را نداند و به نحو قطعی درک نکند در بسیاری از موارد مبهوتِ ظاهر ارواح متعالی خواهد شد که آن ارواح بالاترین هیجانات را به صورت ملموس در می آورند. «شخص می تواند چنین موقعیتی را ماوراءِ تاریخی بنامد، زیرا آن کس که در چنین موقعیتی قرار دارد دیگر نمی تواند به ادامه حیات و همکاری در ساختن تاریخ و سوسه شود. زیرا او دریافته است که نایبایی و بی انصافی در روح هر فاعلی شرط تمام فعالیتها است، او از این پس از مخصه این که تاریخ را بیش از اندازه جدی بگیرد راحت خواهد شد. زیرا آموخته است که راجع به هر شخص و هر تجربه سؤالش را دربارهٔ این که مردم چرا و چگونه زندگی می کنند خواه ترک باشند یا یونانی، چه در طی صرفاً یک ساعت از قرن اول یا یک ساعت از قرن نوزدهم، پاسخ دهد. هر آن کس که از آشنایان خود پرسد که آیا می خواهند آخرین ده یا بیست سال خود را دوباره بزیانند بلافاصله در خواهد یافت که کدام یک از آنها آماده درک موقف ماوراءِ تاریخی است: آنها البته همه می گویند نه! ولی برای این نه دلایلی گوناگون دارند! بعضی احتجاج می کنند که امید به بهبود زندگی طی بیست سال آینده آرامش بخش است. اینها همان کسانی هستند که دیوید هیوم آنان را استهزاء می کند و می گوید:

آنچه لحظات اولیه زندگی به ما نمی توانند ارزانی  
دارند چگونه می توان از لحظات بی ثمر مابقی  
حیات انتظار داشت.<sup>۱</sup>

۱. گفتگو درباره دین طبیعی، قسمت دهم، به نقل از جان درایدن با جزئی تغییر، اورنگ زیب، پرده چهارم، بخش اول.

اینان را باید مردان تاریخی نامید. آنها با نگرستن به گذشته، به آینده متوجه می‌شوند و شجاعت و شهامت پیدا می‌کنند و با زندگی درگیرتر می‌شوند و شعله این امید که همه چیز باز هم بهتر خواهد شد و سعادت باید در آن سوی کوهی واقع باشد که به سوی آن رهسپارند در دلشان برمی‌افروزد. این مردان تاریخی اعتقاد دارند که مفهوم وجود طی فرایند خود واجد درخشش بیشتری می‌گردد و آنها فقط برای آن به گذشته می‌اندیشند که حال را بهتر درک کنند و یاد بگیرند که با شدت بیشتری عاشق آینده باشند. آنها خود نمی‌دانند که تا چه اندازه غیرتاریخی فکر می‌کنند و به رغم تاریخ عمل می‌نمایند و چگونه حتی علاقه آنان به تاریخی‌گری هدف صرفاً علمی ندارد بلکه نفس زندگی است.

ولی سؤالی که اول پاسخ آن را شنیده‌ایم به نوع دیگری نیز می‌تواند پاسخ داده شود. این بار نیز با یک نه! ولی به دلایلی دیگر. با نه انسان ماوراء تاریخی که نجات را در فرایند نمی‌بیند برای او جهان نسبتاً کامل است و در هر لحظه به هدف خود می‌رسد. ده سال آینده چه می‌تواند به ما تعلیم دهد که ده سال گذشته از آموختن آن عاجز بود!

انسان‌های ماوراء تاریخ هرگز اذعان نکرده‌اند که مقصد از آموزش سعادت یا تفویض، فضیلت یا ریاضت است، بلکه آنان که مخالف با همه روشهای تاریخی نگرستن به گذشته می‌باشند به اتفاق آرا قضیه ذیل را می‌پذیرند: گذشته و حال واحد و همانند است یعنی با تنوع فراوان به یکدیگر می‌ماند و بمنزله وجود انواع فناپذیر در کلیه مکانها و زمانها است، بمنزله ساختار ایستایی از ارزش لایتغیر و دارای مفهوم یکسان ابدی است. صدها زبان مختلف برای تداعی احتیاجات ثابت واقعی انسان به کار می‌رود، بطوریکه کسی که این احتیاجات را بفهمد چیز تازه‌ای از تمام این زبان‌های مختلف نخواهد آموخت. بدین ترتیب،

متفکر ماوراء تاریخی تمام تاریخ ملل و افراد انسان را از درون روشن می‌کند و با بصیرت اهمیت واقعی زبانهای گوناگون باستان را حدس می‌زند و تدریجاً چنانکه گویی خسته شده است، از دریافت جریان مداوم زبانهای جدید نیز طفره می‌رود. چگونه او در میان سطحی بودن بی‌انتهای وقایع نمی‌تواند خود را اشیاع کند و حتی بیش از سهم خود ارتزاق نماید و مآلاً به حالت غشیان بیفتد! بطوریکه در خاتمه جسورترین اینگونه افراد آماده است تا چون جیاکومو لئوپاردی به خود بگوید:

هیچ چیز ارزش

یک ضربه و یک ریشه را ندارد؛ تمام کره زمین

به یک آه نمی‌ارزد. زندگی

به کدورت و دشمنی تبدیل شده است؛ جهان پلید

است، آرام، آرام<sup>۱</sup>

ولی بیاید تا مردان ماوراء تاریخی و غشیان و حکمت آنان را به حال خود گذاریم. امروز ما می‌خواهیم تا حدی از بی‌خبری خود از ته دل‌هایمان به وجد آییم و به عنوان مردان مثرقی و فعال تحسین‌کنندگان عمل، خوش باشیم. مادام که در درون این تعصبات پیش می‌رویم و باز نایستیم! مادام که ما مداوماً بیاموزیم که توانایی آموختن تاریخ را بخاطر زندگی بیشتر کنیم باشد که برداشت ما از عامل تاریخی جز تعصبی غربی نباشد. تا زمانی که ما همیشه بیش از پیروان ماوراء تاریخ به زندگی ایمان داریم، به انسان‌های ماوراء تاریخ با خوشحالی این امتیاز را می‌دهیم که

---

۱. از شعر لئوپاردی به خویشتن، A se stesso، ترجمه ادوین مورگان، (کنت جیاکومو لئوپاردی (۱۷۹۸ - ۱۸۳۷)، شاعر ایتالیایی. - م).

خردمندترند، زیرا به این ترتیب و به هر حال بی‌خردی ما آینده درخشان‌تری از خرد آنها دارد. و به این ترتیب برای این که تردیدی درباره اهمیت اختلاف بین زندگی و حکمت باقی نماند من یک روش ستائات شده را به یاری می‌طلبم و بی‌درنگ چند نظریه مطرح می‌کنم.

یک پدیده تاریخی که به طور واضح و کامل درک شده باشد و به صورت یک پدیده ذهنی تبدیل شده باشد، برای کسی که آن را فهمیده باشد کامل است. زیرا در این جریان دو جنون - بی‌عدالتی - شهوت کور و بطور کلی تمام افق تاریک ناسوتی آن پدیده را دریافته است و درست به همین خاطر قدرت تاریخی آن را شناخته است. بنابراین تا آنجا که به دانستن او مربوط می‌شود این توانایی دیگر برای او سودی ندارد. البته هنوز هم مادامی که او موجود زنده‌ای است کاملاً ناتوان نیست.

تاریخ به منزله یک علم محض و حاکم، نوعی تسویه حساب نهایی حساب زندگی برای بشر است. آموزش تاریخ فقط در خدمت یک عامل حیات بخش نیرومند جدید نظیر یک فرهنگ در حال ارتقاء نویدبخش و سودمند است یعنی فقط هنگامی که تحت نظر قدرت بالاتری اداره و هدایت شود و خود هادی و مدیر نباشد.

تاریخ تا آنجا که در خدمت زندگی است به یک قدرت غیرتاریخی خدمت می‌کند. در چنین حالتی تاریخ نباید هرگز به صورت علوم محض نظیر ریاضیات درآید. ولی این مسئله که زندگی تا چه اندازه اصولاً به خدمت تاریخ نیازمند است یکی از مشکل‌ترین سؤالات و نگرانی‌هایی است که سلامت یک فرد، یک ملت، و یک فرهنگ را تحت تأثیر قرار می‌دهد. زیرا با زیاده‌روی در علم تاریخ زندگی نابود می‌شود و تباه می‌گردد و نهایتاً به جهت این تباهی خود تاریخ نیز تباه می‌گردد.

به هر حال این موضوع که زندگی به خدمت تاریخ نیازمند است باید، مانند قضیه‌ای که می‌خواهیم کمی بعد به اثبات آن بپردازیم، درست فهمیده شود و آن این که افراط در تاریخ دشمن زندگی است. تاریخ از سه جهت به انسان معاصر تعلق دارد: یکی از آن جهت که انسان فعال و کوشا است. دوم از آن جهت که حافظ و تحسین کننده است و سوم بدان جهت که رنج می‌برد و محتاج آزاد شدن است. این مثلث تعلقات با سه نوع از تاریخ تطبیق می‌نماید و بدین ترتیب می‌توان این سه نوع را به تاریخ عظمت، تاریخ یادوارگی، و تاریخ نقادی مشخص کرد.

تاریخ پیش از همه به انسان فعال و قوی متعلق است به آن کس که درگیر نبردی عظیم است و به آسوه آموزگاران و تشفی بخشان نیاز دارد و به چنین کسانی در میان همگنان و معاصران خود برخورد نمی‌کند. بدین سان تاریخ متعلق به شیلر است؛ زیرا عصر ما به قول گوته آن چنان عصر بدی است که شاعر در دایره حیاتی اطراف خود هیچ منبع الهامی پیدا نمی‌کند. اما در آنجا که به مرد عمل مربوط می‌شود پولو بیوس<sup>۱</sup> فی‌المثل تاریخ سیاسی را تدارک صحیح برای حکومت کردن بر یک کشور و معلم بزرگی می‌داند که با یادآوری نگون‌بختی ناگهانی دیگران موکداً به ما انداز می‌کند که از فراز و فرود بخت بر حذر باشیم. هر آن کس که آموخته است که مفهوم تاریخ را در این نکته ببیند، از این که سیاحان کنجکاو و مدققین زحمت‌کش بر اهرام اعصار عظیمه صعود می‌کنند

1. *The Histories*, trans. W. R. Paton, Harvard univ. Press and William Heineman Ltd. London, 1967, Vol. I, P. 3.



بایستی پریشان خاطر شود؛ از آنجا که او دلیلی برای اقدام داشته است که دیگران نیز همان اقدام را انجام داده‌اند و او آن را بهتر انجام می‌دهد، به هیچ وجه مایل نیست که با بیکاره‌ای روبرو شود که در آرزوی تفریح و تفرّج در میان توده گنجینه‌های عظیم چشم‌گیر تالاری می‌چرخد. بنابراین به جهت آن که در میان ولگردان ناامید و سست مایگان اخلاقی ناامید و دل‌سرد نشود، در میان معاصرینی که ظاهراً فعّالند و لکن فی الواقع آشفته و پریشان خاطرند، مرد عمل به عقب می‌نگرد و مسیر خود را به سوی هدفش معوّق می‌گذارد تا نفسی به آسودگی برآرد. هدف او به هر حال نوعی سعادت است که چه بسا سعادت خود او نیست، بلکه سعادت مردم یا همه نوع بشر است؛ او از تفویض می‌گذرد و تاریخ را به عنوان وسیله‌ای علیه تفویض به کار می‌برد، در بیشتر موارد به هر حال هیچ پاداش شایسته‌ای نمی‌یابد جز توقع شهرت؛ یعنی مقامی افتخارآمیز در معبد تاریخ داشتن که در آنجا او خود می‌تواند بیاموزد، تسکین دهد، و آیندگان خود را انداز کند. زیرا فرمان او به این مفهوم است: آنچه زمانی می‌توانست به مفهوم «انسان» عظمت ببخشد و به آن محتوایی زیباتر تفویض کند باید ابدیت یابد تا این اختصاصات را تا نهایت زمان حفظ کند. این موضوع که لحظات بزرگ در کشاکش افراد زنجیری را تشکیل می‌دهد که در آن سلسله عالیترین افراد از ذروه‌های انسانیت طی هزاره‌ها به یکدیگر متصل‌اند و آنچه در چنین لحظه گذشته دور سرابی من که هنوز زنده و درخشان و عظیم است حائز اهمیت فراوان است یعنی این اساسی‌ترین تفکر ایمان به انسانیت است که در احتیاج به تاریخ عظمت تبیین شده است. به هر حال این الزام که بزرگان ابدی باشند، به وجود آورنده وحشت‌آورترین تناقضات است. زیرا همه آنچه زنده است فریاد نه برمی‌دارد. عظمت نباید فرصت بالندگی یابد. این اسم رمز مخالف

است. عاداتهای کسالت بار و آنچه خفیه و پست است تمام زوایای جهان را پر می‌کند و چون بخاری متراکم و زمین پر گردد هر چیز بزرگی می‌گردد، می‌فریبد، مختنق می‌کند و حاموس می‌سازد و راهی را که برای پیمودن به سوی ابدیت هنوز در فراروی بزرگان است سد می‌کند. مع هذا رسیدن به این راه از طریق ذهن آدمیان است! یعنی از طریق مغزهای حیوانات جبونی که عمری کوتاه دارند، آنان که همان نیازمندیها را مکرراً دارند و با کوشش، مدت زمان کوتاهی نابودی خود را به عهده تعویق می‌افکنند. زیرا پیش از هر چیز آنها بدین مسئله علاقه‌مندند: که به هر قیمت شده زندگی کنند. کجا می‌توان در آنان اثری از مسابقه دشوار مشعلداران تاریخ عظمت را مشاهده کرد که فقط بزرگان در آن شرکت می‌کنند! و مع هذا به کرات و مراتب بعضی بیدار می‌شوند و با مشاهده عظمت گذشته و ملهم از جهان‌بینی بزرگان به شادی می‌پردازند چنانکه گویی زندگانی انسانی امری عظیم است و دانستن این که در زمانی قدیم شخصی با قدرت و غرور و دیگری با تفکر عمیق و آن دیگر با شفقت و استعانت از دیگران هستی را آزموده است، پنداری شیرین‌ترین ثمره این درخت تلخ است و با وجود همه اینها یک نتیجه عاید می‌شود که آن کس از همه عالی‌تر زندگی می‌نماید که به هستی اعتنایی ندارد. اگر انسان عادی این برهه از زمان را با چنین جدیت غم‌انگیزی نظاره می‌کند و آن را چنین دلخواه می‌یابد اما دیگران در راهی که به سوی ورجاوندی و عظمت تاریخی می‌پیمایند می‌دانند که چگونه با قهقهه‌ای خدایی یا لا اقل با تحقیری بلند نظرانه به آن بی‌اعتنایی کنند؛ چنین اشخاصی غالباً با تمسخر به گور رفته‌اند، زیرا هنگام مردن مطمئناً چیزی با خود به گور نمی‌برند! جز پس مانده و بُراز، خودخواهی و حیوانیت که پیوسته آنان را آزار می‌داد و اکنون نیز بعد از آنکه برای مدتی طولانی مورد تحقیرشان

بود آن را به فراموشی می سپارند. ولی یک چیز به زندگی خود ادامه می دهد و آن علامت رمز اصیل ترین جوهر آنان یعنی اثری، عملی، الهام نادری یا خلقتی است و این علامت رمز زنده می ماند، زیرا نسل آینده را از آن گزیری نیست. شهرت به پیراسته ترین شکل آن همانگونه که شوپنهاور<sup>۱</sup> می گوید «چیزی بیش از لذیذترین لقمه حب نفس ما است؛ شهرت اعتقاد به خویشاوندی و همبستگی اعظم تمام اعصار است، اعتراضی است علیه تغییر نسل ها و ناپایداری.

بنابراین فایده دیدگاه توأم با عظمت مربوط به گذشته و علاقه به عوامل قدیمی و نادر روزگاران کهن برای انسان امروزی چیست؟ شاید این معرفت است که عظمتی که زمانی وجود داشت یک بار هم که شده غیرممکن را ممکن کرده بود و باز هم احتمال دارد زمانی ممکن شود؛ بنابراین او با شجاعت بیشتری به راه خود ادامه می دهد زیرا اینک تردیدی که در لحظات ضعف بر او عارض می شود و این تصور را پیش می آورد که او در جستجوی غیرممکن است از بین رفته است. فرض کنید شخصی معتقد باشد که برای به انجام رساندن تزکیه فرهنگی که هم اکنون در آلمان رایج شده است به بیش از صد نفر مرد خلاق که با روحیه ای جدید بار آمده و فعال باشند احتیاجی نیست. برای تقویت این باور او چه سابقه ای متقاعد کننده تر از این که فرهنگ رنسانس نیز بر شانه گروهی که بیش از صد نفر نبودند بالید.

مع هذا برای آنکه در عین حال چیز جدید دیگری از همان نمونه یاد

۱. «بنابراین با در نظر گرفتن خوشبختی از دیدگاه ارسطو، شهرت چیزی بیش از کمیاب ترین و لذیذترین لقمه برای غرور و نخوت ما نیست». نک:

Arthur Schopenhauer, Sämtliche Werke, ed., Wolfgang Freiherr von Löhneisen, Wissenschaftliche Buchgesellschaft, Darmstadt, 1968, Vol. IV, P. 475.

بگیریم باید بگوییم که چنین مقایسه‌ای چقدر سیال و فرار و غیردقیق است! چقدر عناصر متفاوتی باید از نظر دور داشته شود، با چه قاطعیتی باید هویت گذشته حالتی کلی پیدا کند و همه تضاریس آن از بین برود تا با نمونه جدید جفت و جور گردد تا این مقایسه دارای تاثیر واقعی باشد! واقعیت آنکه آنچه زمانی ممکن بود فقط زمانی می‌تواند برای بار دوم ممکن شود که باور کنیم فیثاغورثیان در اعتقاد خود دایر بر اینکه قران گرفتن اجرام آسمانی حتماً موجب تکرار همان وقایع در کره زمین با کوچکترین جزئیات آن خواهد شد محق بودند. یا به عبارتی، هر زمان که ستارگان در موقعیت خاصی نسبت به یکدیگر قرار گیرند یک روایی و یک اییغوری در جهت کشتن سزار با هم متحد می‌شوند یا در موقعیت خاص دیگری از قرار گرفتن اجرام آسمانی، مثلاً کریستف کلمب امریکا را کشف می‌کند. فقط هرگاه کره زمین مکرر در مکرر نمایش خود را پس از پایان پرده پنجم شروع کند، اگر این اطمینان وجود داشته باشد که ورطه انگیزه‌ها یعنی همان واقعه بخوبی اتفاق یابند<sup>۱</sup>. همان بلا در فواصل معین پیش می‌آید، مرد قدرتمند بایستی خواهان تاریخ عظمت با صدق کامل باشد، یعنی هر واقعیتی را با شاخصیت و خصوصیات کاملاً تعریف شده خود آرزو کند و این ممکن نخواهد بود تا زمانی که منجمین دوباره به طالع‌بینان تبدیل گردند. تا آن زمان تاریخ عظمت به هیچ وجه حائز چنین امتیاز صدق کامل نخواهد شد. چنین تاریخی همیشه به تقریب، به تعمیم و نهایتاً به یکسان پنداشتن تفاوتها خواهد پرداخت؛ تاریخ عظمت همیشه عدم شباهت انگیزه‌ها و موقعیت‌ها را تضعیف خواهد کرد تا به هزینه علت، معلول را با عظمت نشان دهد، یعنی آن را سرمشق و لایق تقلید

---

۱. *deus ex machina*، شخصی که در تئاتر یا در زندگی واقعی به عنوان میانجی کمک می‌کند.

بداند. بنابراین تاریخ عظمت به دلیل آنکه حتی المقدور نسبت به علل بی‌اعتنا است می‌تواند بدون این درجه از مبالغه مجموعه‌ای از «معلول‌های فی نفسه» به شمار آید، یا مجموعه‌ای از وقایعی که در تمام احیان به یک معلول می‌انجامد. آنچه طی ضیافت‌های ملی یا در روزهای یادبود نظامی یا مذهبی جشن گرفته می‌شود عملاً چنین «معلول فی نفسه» ای می‌باشد، یعنی همین «معلول فی نفسه» است که بلندپروازان را بی‌قرار کند و متهوران را به عنوان یک تعویذ به کار آید، نه رابطه واقعی تاریخی علت‌ها و معلول‌ها که اگر به درستی شناخته آید ثابت خواهد کرد که هیچگاه دوباره همان نتیجه از بخت و آینده حاصل نتواند آمد.

مادام که روح تاریخی‌گری در انگیزه‌های بزرگی که یک مرد قدرتمند به آن نایل می‌شود هویدا گردد، مادام که گذشته، چیزی لایق تقلید به شمار آید، چیزی که بتواند تقلید شود و دوباره ممکن گردد، تا آن هنگام لااقل گذشته تا حدی در خطر تحریف قرار گرفتن است و امکان دارد که دوباره بر حسب معیارهای زیبایی شناختی تفسیر شود و به این ترتیب به مرز افسانه نزدیک گردد؛ حتی اعصاری یافت می‌شود که این اعصار از تیزبین گذشته با عظمت و داستان اساطیری ناتوان است. زیرا از هر دو این جهان‌ها یک نوع فایده حاصل می‌شود. بدین ترتیب هرگاه که جهان‌بینی توأم با عظمت گذشته بر سایر انحاء نگریستن به گذشته تفوق یابد یعنی بر نحله‌های یادوارگی یا انتقادی، خود گذشته آسیب می‌بیند: بخش‌هایی از گذشته مهجور و منفور می‌ماند و چون سیلاب بی‌امان تیره‌ای به راه خود ادامه می‌دهد و فقط واقعیات پر زرق و برق منفردی چون جزایر از آب بیرون می‌ماند. در این چشم انداز آن افراد نادری که باقی می‌مانند حالتی غیرطبیعی و عجیب دارند و بسان میوه زرین گل سرخی می‌مانند که شاگردان فیثاغورث در استاد خویش مشاهده می‌کردند. تاریخ عظمت ما

را با تمثیل‌ها می‌فریبد: شجاعان با شباهت‌های وسوسه‌کننده به بی‌پروایی اغوا می‌شوند و شیفتگان، به تعصب؛ و اگر شخصی فکر کند که این تاریخ در کنترل و تسلط خودپرستانِ باهوش و اوباشان بسیار به وجود آمده قرار گیرد، آنگاه است که امپراتوریها نابود می‌گردد، شاهزادگان به قتل می‌رسند، جنگها و انقلابها انگیخته می‌شود، و عدد «معلول‌های فی نفسه» تاریخی، یعنی معلول‌های بدونِ علتِ کافی، باز هم بیشتر افزایش می‌یابد. این هم نمونه‌ای از لطمه‌ای است که تاریخ عظمت می‌تواند در میان اقویا و زبردستان ایجاد کند خواه آنان صالح باشند یا طالح. ولی امان از آن روزی که نالایقان و بی‌عملان بر آن حاکم شوند و از آن به نفع خویش استفاده کنند!

بگذارید به ساده‌ترین و معمول‌ترین نمونه بپردازیم. به هنرمندان بی‌هنر و کم‌هنری بیندیشید که مجهز و مسلح به تاریخ عظمت هنر و هنرمند هستند. امروزه اینان برای چه کسانی اسلحه می‌کشند؟ مردمی دشمنان سستی خود، ارواح نیرومند هنری، یعنی علیه کسانی که فقط آنها قادرند درست بیاموزند یعنی به خاطر زندگی، از تاریخ عظمت بیاموزند و به آنچه آموخته‌اند جامه عمل بپوشانند. وقتی کسی کورکورانه و مصرانه از یک تاریخ عظمت نیمه درک شده مربوط به گذشته تا حدی پرشکوه تمجید می‌کند، این راه آنان است که سد می‌شود و افق آنان است که تاریک می‌گردد تا آنجا که چنین تمجیدگری به زبان حال می‌گوید: «بنگر این است هنر حقیقی و واقعی: چه کسی به تازه واردان بلندپرواز اهمیت می‌دهد!» «ظاهراً این جماعت به‌به‌گویان «ذوق سلیم» را نیز در انحصار خود می‌دانند»: زیرا نفس خلاق هیچگاه مورد توجه کسی که صرفاً نظاره می‌کند و حتی دستی نمی‌جنباند نبوده است. چنانکه در سیاست، نظریه پرداز همیشه دقیق‌تر و منصف‌تر از دولتمرد حاکم به شمار آمده است. به

هر حال اگر استفاده از رأی عمومی و اکثریت عددی به حوزه هنر انتقال یابد و هنرمند مجبور شود که از خود در محضر دادگاهی از جمال دوستان بی عمل از خود دفاع کند به جان خودتان سوگند که محکوم خواهد شد و این درست نه به رغم آن، بلکه به خاطر این حقیقت است که قضات او با تشریفات رسمی قانون هنر عظمت را اعلام داشته‌اند (یعنی بر حسب تعریف مفروض هنری که همیشه «موجد معلولی» بوده است). در حالی که برای همه هنری که هنوز به جهت معاصر بودن، عظمتی ندارد آنها اولاً فاقد هر گونه احتیاجی هستند و ثانیاً تمایل اصیل ندارند و ثالثاً از نظر تاریخی واجد صلاحیت نیستند. از سوی دیگر غریزه به آنان می‌گوید که به کمک هنر می‌توان هنر را تا سر حد مرگ کوبید؛ عنصرِ عظمت به هیچ وجه نباید دوباره مطرح شود و آن چه اتفاقاً سابقه با عظمت بودن در گذشته را دارد بهترین بازدارنده است. به این ترتیب است که خبرگان به این گونه‌اند، زیرا آنان می‌خواهند ریشه هنر را بخشکانند؛ ظاهرِ آنان، ظاهرِ پزشکان است در حالی که باطناً تجویز کنندگان سموم‌اند؛ این است که آنان استعدادهای گفتاری و ذوقی خود را تقویت می‌کنند تا دقیقاً توضیح دهند که چرا چنین مصرانه از قبول هر گونه پاداش هنری نان و آب‌دار که به آنها ارائه می‌شود ابا دارند. زیرا آنان از ایجاد هر چیز عظیم رو گردانند. برای آنان خیلی مناسب‌تر است که بگویند «بنگر، عظمت متعلق به گذشته است!» در واقع آنان همان قدر نسبت به عظمت موجود بی‌اعتنا هستند که نسبت به عظمت در حال تکوین و حیات آنان شاهد صادقی بر این مدّعا است. تاریخ عظمت لباس مبدلی است که نفرت آنان از عظمت و شکوه زمان خودشان به صورت تحسین و رضایت از عظمت و شکوه اعصار گذشته جلوه‌گر می‌شود. آنان ملّیس به این لباس مبدل، مفهوم صحیح تاریخ عظمت را به عکس خود برمی‌گردانند؛ اعم از اینکه

آنان برآستی بدانند یا ندانند، به هر حال چنان عمل می‌کنند که گویی شعارشان از این قرار است: بگذار زندگان را مردگان دفن کنند.

هر یک از سه نوع تاریخ فقط روی یک خاک و در یک هوا صحنه‌ای رسالت خود را انجام می‌دهند: در هر هوای دیگری به یک گیاه هرزه زیان‌بخش تبدیل می‌شوند. اگر شخصی که می‌خواهد چیزی عظیم بیافریند حتی احتیاج کمی به گذشته داشته باشد باید آن را از طریق تاریخ عظمت فراگیرد؛ از سوی دیگر آن کسی که متمایل است بر سنت و عظمت پافشارد گذشته را چون مورخ یادوارگی دوست دارد؛ و فقط آن کسی که به خاطر وضعیت تاسف‌بار موجود متألم است و می‌خواهد بار را به هر قیمتی از شانه خود بردارد احتیاج به تاریخ انتقادی دارد، یعنی قضاوت کردن و محکوم کردن تاریخ. چه مصیبت‌هایی که از پیوند زدن بدون تدبیر ایجاد نشده است: منقذ بدون احتیاج، یادواره‌گر بدون احترام، خبره‌عظمتی که توانایی خلق عظمت را ندارد. چنین رُستنی‌هایی هستند که از خاک اصلی خود بیگانه و سپس نابود شده‌اند و چون علف‌های هرزه سربرآورده‌اند.

### ۳

بنابراین در مرحله دوم، تاریخ به روح حرمت‌گذار و حفظ‌کننده تعلق دارد - یعنی به آن کس که با وفاداری و عشق به خاستگاه‌های خود می‌نگرد و اگر این تعبیر درست باشد از طریق این احترام، سپاس‌گزار زندگی خویشتن است. در حالی که با دست‌های مهربان آنچه را از گذشته باقی مانده است مراقبت می‌کند، در صدد است شرایطی را که ملازم رشد او بوده است برای کسانی که بعد از او می‌آیند حفظ کند و بدین نحو خادم زندگی باشد. آشنایی ذهنی با محتوای افکار نیاکان در چنان روحی تغییر



معنی می‌دهد، زیرا روح خود به وسیله ابزار ذهنی طلسم می‌شود. هر آنچه کوچک و محدود است، هر آنچه منحط و عبث است، از آن جهت که روح حرمت‌گذار و حفظ‌کننده یادوارگی به درون این اشیاء منتقل می‌شود و در آشیانه‌ای که آنجا می‌سازد کاملاً احساس راحتی می‌کند، اعتبار و احترام خود را به دست می‌آورد. تاریخ شهر او برای او به تاریخ خودش تبدیل می‌شود. او دیوار، برج کنگره‌دار، حکم‌شورای شهر، و جشن ملی را چون روزنگار مصوّر جوانی خود درمی‌یابد و در تمام آنها نفس خویش، قدرت خویش، جدیت خویش، لذت خویش، قضاوت خویش، حماقت و خشونت خویش را باز می‌یابد. او به خود می‌گوید اینجا کسی می‌توانست زندگی کند و می‌تواند زندگی کند و خواهد توانست که زندگی کند، زیرا ما پر طاقتیم و یکشبه ریشه‌کن نمی‌شویم و با این «ما» او به ماورای حیات زودگذر، عجیب و زندگی فردی می‌نگرد و روح دودمان، نسل و شهر را درک می‌کند. گهگاهی او به روح ملتش چون روح خویش از فراز قرنهای طولانی، مغشوش و مبهم درود می‌فرستد و قدرت همدردی و پیشگویی و توانایی استشمام رد پای کمرنگ و توانایی تعبیر صحیح گذشته به طور غریزی هر قدر که مکرراً نوشته شده باشد و درک سریع لوحه‌های دوباره نوشته شده و حتی Polypscts اینها همه از مواهب و مناقب او می‌باشند. با همین مناقب بود که گوته در فراروی مجسمه یادبود اروین فن‌اشتاین باخ ایستاد و در طوفان احساسات خود، توده ابر تاریخ، که بین آن دو گسترده بود، گسسته شد و برای اولین بار او مفهوم این اثر آلمانی را دریافت «اثری که نفوذ خود را از درون روح آلمانی نیرومند و قوی اعمال می‌نماید»<sup>۱</sup>. چنین احساس و عکس‌العملی

۱. اشاره به مقاله گوته به نام «درباره هنر روستایی آلمان» است که به روح بلند اروین فن‌اشتاین باخ تقدیم شده است.

سبب شد همان گونه که یاکوب بورکهارت<sup>۱</sup> می‌گوید، ایتالیایی‌های دوره رنسانس هدایت شوند و در شاعران خود نبوغ ایتالیایی قدیم را با «طنین فوق‌العاده چنگ قدیمی»<sup>۲</sup> دوباره بیدار نمایند؛ ولی این احساس تاریخی یادوارگی احترام وقتی با حالات ناشایسته، خشن و حتی تأسف‌آور که در آن حالات، شخصی یا ملتی با احساس ساده‌ای از خشنودی و رضایت زندگی می‌نماید آمیخته شد دارای بالاترین ارزش است. چنانکه فی‌المثل نیبور<sup>۳</sup> صادقانه و صراحتاً اظهار می‌دارد که زندگی شادمانه در بیشه و صحرا در میان دهقانان آزاد را که تاریخی دارند ترجیح می‌دهد بی‌آنکه از نبود هنر دلتنگ شود. بنابراین تاریخ چگونه می‌تواند بهتر از پیوند دادن نسل‌های محروم و جمعیت‌ها به نیاکانشان و به رسومشان و با اسکان آنان و بازداشتن آنان از تکاپوی سرسختانه شان در جستجوی زندگی بهتر در سرزمین‌های بیگانه به زندگی خدمت کند؟ چه چیز قادر است احیاناً شخص را به همراهان و پیرامون خود، به این عادت کسالت بار، به این قله برهنه کوه که از آن لجاجت و جنون می‌بارد پیوند زند و این سودمندترین جنونی است که مودّی به هدف مشترک است. چنانکه همگان می‌دانند چه کسی از نتایج ترسناک اقدام ماجراجویانه به مهاجرت به صورت خیل مردمان آگاه هست و چه کسی از نزدیک شاهد حالت ملتی است که وفاداری خود را به روزگاران گذشته از دست داده و تسلیم یک تمایل بی‌قرارانه جهان وطنی شده و در جستجوی بدعت و باز هم بدعت بیشتر

۱. یاکوب بورکهارت (۱۸۱۸ - ۱۸۹۷)، مورخ سوییسی، استاد تاریخ در بال، صاحب تالیفات مهم و سخنرانیهای او درباره فلسفه تاریخ نیچه را تحت تأثیر قرار داد. - م.

2. Jacob Burckhardt, *Die Cultur der Renaissance in Italien*, 4 th edition, Leipzig, 1885, Vol. I, P. 286.

۳. گئورگ بارنولدنیبور (۱۷۷۶ - ۱۸۳۱)، مورخ آلمانی. - م.

است. تمایل متقابل یعنی رضایت درخت از ریشه‌هایش که حاصل این رضایت گل و میوه آن می‌باشد و اظهار شادمانی از دانستن این نکته که هستی شخص صرفاً اختیاری و تصادفی نیست بلکه نشأت گرفته از گذشته است و اینکه وجود انسان قابل اثبات حتی توجیه‌پذیر است. چیزی است که اکنون شخص بویژه دوست دارد که به آن استنباط صحیح تاریخی نام نهد.

البته اینها حالاتی نیست که برای تبدیل کردن نفس گذشته به حد معرفت محض در توانایی شخص بسیار موثر باشد؛ و ما در اینجا دو مرتبه به چیزی برمی‌خوریم که در مورد تاریخ عظمت برخورداریم و آن اینکه گذشته فی نفسه مادام که تاریخ در خدمت زندگی است و مطیع محرکات حیاتی است دچار آسیب می‌شود. اجازه دهید که استعاره ساده‌ای را تعمیم دهیم: درخت ریشه‌های خود را بیش از آنکه بتواند ببیند احساس می‌کند؛ این احساس به هر حال قدرت و طول شاخه‌های مرئی آن را در نظر می‌گیرد. اما چه بسا درخت در این مورد اشتباه کند. اما اشتباه چقدر بزرگ‌تر خواهد بود، هنگامی که تمام جنگلی که آن را احاطه می‌کند در نظر آوریم! از این جنگل، درخت تا موقعی که محاط به وسیله آن است و از آن مدد می‌جوید، چیزی نمی‌داند و احساس نمی‌کند همین و بس. استنباط یادوارگی یک انسان از یک جامعه شهری یا از یک جماعت تمام عیار همیشه دارای چشم انداز بسیار محدودی است؛ و اکثراً آنچه باید دیده شود نادیده می‌ماند و قلیلی که دیده می‌شود در فاصله بسیار نزدیک و به صورت منفرد است؛ این چشم انداز نمی‌تواند معیاری را به کار گیرد و از این جهت برای آن همه چیز متساویاً مهم است و بنابراین هر شیء خاص مهمتر از اهمیت واقعی آن است. تحت چنین شرایطی هیچ تفاوتی در ارزش و هیچ قرائنی برای چیزهای گذشته که بتواند کاملاً حق آن

چیزها را در مقام مقایسه با یکدیگر ادا کند وجود ندارد؛ بلکه فقط در معیارها و قرائن آن چیزها در ارتباط با فرد طرفدارِ یادوارگی یا مردمانی که در آن چیزها به نظر تحقیر می‌نگرند تفاوت وجود دارد.

در اینجا همیشه خطری بسیار نزدیک وجود دارد. نهایتاً زمانی خواهد آمد که همه چیز قدیمی و گذشته که بکلی از نظر دور نمانده است صرفاً با احترام مساوی مورد نظر قرار گیرد، در حالی که هر آنچه قدیمی نیست احترامی ندارد یعنی آنچه جدید است و نشو و نما می‌کند با خشونت طرد می‌شود و با دشمنی روبرو می‌گردد. ولی حتی یونانیان شیوه مصریان را در هنرهای تجسمی بر سبک‌های آزادتر و زیباتر ترجیح داده‌اند و بعدها نه فقط بینی‌های نوک دار و لبخندهای بی‌روح را پذیرفته‌اند، بلکه حتی آن را معیار زیبایی در ذائقه هنری به شمار آورده‌اند. وقتی احساس ملتی بدین ترتیب شکل می‌گیرد، هنگامی که تاریخ به خدمت زندگی درمی‌آید تا بنیان زندگی متعالی‌تری را برافکند، زمانی که احساس تاریخی، زندگی را حفظ نمی‌نماید بلکه آن را مومیایی می‌کند، آنگاه است که درخت به نحوی غیرطبیعی می‌میرد و این مرگ از نوک آن آغاز می‌گردد و کم‌کم ریشه‌های آن جان می‌سپارد و در پایان کار خود ریشه معمولاً خشک می‌شود. تاریخ یادوارگی درست در لحظه‌ای که زندگی جدید فعلی دیگر به آن زندگی نمی‌دمد و به آن الهام نمی‌بخشد نابود می‌شود. اینک تقدس می‌پژمرد. هنر تحقیق بی‌آن به راه خود ادامه می‌دهد و با رضایت خودپرستانه به دور خود می‌چرخد. آنگاه انسان شاهد منظره نفرت‌انگیز شهوت کور جمع‌آوری می‌گردد. منظره نفرت‌انگیز انباشتن بی‌امانِ آنچه زمانی وجود داشته است. انسان خود را به فساد شهره می‌سازد؛ از طریق عادات یادوارگی خویشتن موفق می‌شود که حتی استعدادهای برجسته‌تر و احتیاجات عالی‌تر خود را با اشتباهی سیری‌ناپذیر برای بدعت یا به

عبارت دیگر اشتها برای همه چیزها و چیزهای قدیمی تزلزل دهد؛ و غالباً چنان راه تدنی می‌پیماید که نهایتاً به هر شیء ناچیزی تن در می‌دهد و با خشنودی تمام حتی غبار مُهملات آثار مربوط به یک نویسنده را می‌بلعد. ولی حتی اگر چنین تدنی‌ای صورت واقعیت به خود نگیرد، اگر تاریخ یادوارگی مبتیایی را که فقط بر آن مبنا می‌تواند به خاطر زندگی ریشه بدواند از دست ندهد، آنگاه به قدر کافی این خطر وجود دارد که قدرت غیرطبیعی پیدا کند و بر انحاء دیگر نگرستن به گذشته تسلط یابد. تاریخ یادوارگی صرفاً می‌داند که چگونه زندگی را حفظ نماید، نه آنکه آن را ایجاد کند. به این جهت همیشه آن چه را درگیر فرایند شدن است دست کم می‌گیرد زیرا مثلاً برخلاف تاریخ عظمت که واجد این قدرت است، تاریخ یادوارگی قدرت تشخیص اهمیت آن را ندارد. بدین سان تاریخ یادوارگی اقویاً را از اینکه زندگی آینده را تعیین کنند مانع می‌شود و به این ترتیب تاریخ یادوارگی مرد عمل را فلج می‌سازد شخصی که به عنوان مرد عمل پیوسته باید و چه بسا تقدّسی را یا چیز دیگری را خدشه‌دار سازد.

این واقعیت که اکنون چیزی قدیمی شده است ملازم این معنی است که باید ابدی باشد. زیرا اگر فردی گمان نماید که چنان چیز قدیمی مثلاً یک عادت اجدادی، یک اعتقاد دینی، یک امتیاز سیاسی موروثی را طی دوران موجودیت آن تجربه کرده است و حدود احترام و تقدّسی را که افراد و نسل‌ها نثار آن کرده‌اند در نظر بگیرد، آن گاه جانشین کردن چنین چیز قدیمی با چیزی جدید و مقایسه کردن آن مقدار زیاد از روا داشتن تقدّس و احترام با تعداد انگشت شمار آنچه در حال شدن است و فعلیت دارد نه تنها گستاخی بلکه هتک حرمت است.

در اینجا معلوم می‌شود که انسان به چه شدت و حدّتی علاوه بر

روش‌های عظمت و یادوارگی نگرستن به گذشته به روش سومی نیز نیاز دارد و آن روش انتقادی است و باز این در خدمت زندگی است. او باید برای درهم شکستن و نابود کردن چیزی که او را توانا به امکان زندگی کردن سازد، دارای قدرت باشد و گهگاه آن را به کار برد. این زندگی کردن را از طریق فرا خواندن آن چیز به داوری و استنطاق آن با کلیه جزئیات و مآلاً محکوم کردن آن انجام می‌دهد؛ هر گذشته‌ای به هر حال سزاوار محکوم شدن است. زیرا قطع نظر از اینکه وضع فعلی امور انسانی چه باشد، همیشه خشونت و ضعف انسانی قویاً به شکل دادن امور انسان کمک کرده‌اند. اینجا عدالت قاضی نیست بلکه حتی شفقت هم رأیی ندارد؛ بلکه فقط زندگی، یعنی آن قدرت شریر و محرک خودخواهی سیری‌ناپذیر، حکم می‌راند. رأی آن پیوسته بی‌شفقت و همیشه غیر عادلانه است. زیرا هرگز از سرچشمه زلال معرفت نشأت نمی‌گیرد، بلکه در بیشتر موارد اگر چنانچه خود عدالت در مسند قضا بود باز هم حکمی جز این جاری نمی‌شد. زیرا «هر آنچه آغازی دارد انجامی نیز خواهد داشت. بهتر این بود که از ابتدا آغازی نداشت.»<sup>۱</sup> برای اینکه شخص قادر باشد که زندگی کند و فراموش کند که زندگی کردن و ظالم بودن چقدر با یکدیگر مترادف‌اند قدرت فراوان لازم است. لوتر خود زمانی می‌اندیشید که جهان بر اثر اشتباه خداوند به وجود آمده است؛ زیرا اگر خداوند به «آتشبار سنگین» می‌اندیشید هرگز جهان را خلق نمی‌کرد. با وجود این گهگاهی همان حیاتی که به فراموشی محتاج است به نابودی موقتی این فراموشی نیاز دارد و آنگاه آشکار می‌شود که وجود بعضی

۱. گوته، فاوست، بخش ۱، این کلمات توسط مفسر فلس در صحنه آغازین نمایشنامه فاوست ادا می‌شود. نقل قول از ترجمه لوئیس مک‌نیس و ای.ل. اشتال است.

چیزها نظیر یک امتیاز، یک طبقه، یا فی‌المثل یک سلسله سلطنتی چقدر غیرعادلانه است و تا چه اندازه در خور ویرانی است. سپس گذشته این عوامل مورد مطالعه انتقادی قرار می‌گیرد، آنگاه کسی چاقو را با ریشه آن آشنا می‌کند و بی‌رحمانه تمام تقدس‌ها را پایمال می‌نماید و این همیشه فرایندی خطرناک است یعنی خطرناک برای خود زندگی؛ اشخاص و اعصاری که بدین گونه با قضاوت کردن و نابود کردن گذشته به زندگی خدمت می‌کنند همیشه اشخاص و اعصار خطرناک و در معرض خطرند. زیرا از آنجا که ما اتفاقاً نتیجه نسل‌های قبل هستیم نتیجه انحرافات، شهوات، خطایا، و حتی جنایتهای آنها نیز هستیم؛ و به هیچ وجه امکان رهایی کامل از این زنجیره وجود ندارد. اگر ما آن انحرافات را محکوم کنیم و خود را بکلی معاف از آنها بپنداریم این حقیقت را که ما خلف آن انحرافات هستیم را نمی‌توان نادیده گرفت. بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم آن است که نزاعی بین طبیعت درونی و موروثنی خود از یک طرف و معرفت خود از سوی دیگر ایجاد کنیم و نبردی را بین یک نظام کاملاً نوین و تعلیم و تربیت قدیم به راه اندازیم؛ ما یک عادت جدید، یک غریزه جدید و یک طبیعت ثانوی را غرس می‌نماییم تا آنکه طبیعت اولیه به‌پژمرد. این در واقع در حکم کوششی است از طریق برهان‌آئی که شخص برای خود گذشته‌ای را مفروض دارد که متمایل است خلف آن گذشته باشد در قبال گذشته‌ای که در واقع خلف آن است و این همواره کوششی خطرناک است. زیرا یافتن حدی برای انکار گذشته کاری بسیار مشکل است و هم به دلیل طبایع ثانوی معمولاً بسیار ضعیف‌تر از طبایع اولی هستند. چه بسیار که ما بدون انجام دادن کار خوب به دانستن آن اکتفا می‌کنیم، زیرا هم چنین موارد بهتری را می‌شناسیم بی‌آنکه قادر به انجام آنها باشیم. با وجود این گهگاه به پیروزی می‌رسیم و برای جنگندگانی که

از تاریخ انتقادی برای زندگی سود می‌برند حتی تسلای قابل ملاحظه‌ای وجود دارد، یعنی دانستن اینکه این طبیعت اولی نیز زمانی خود طبیعتی ثانوی بوده است و هر طبیعت ثانوی پیروزمند نهایتاً طبیعت اولیه می‌شود.

۴

اینها خدماتی است که تاریخ می‌تواند به زندگی ارزانی دارد؛ هر فرد و هر ملتی طبق اهداف خویش، تواناییها و نیازهای خود، محتاج معرفت خاصی از گذشته است، گاهی به عنوان تاریخ عظمت، گاهی به عنوان یادوارگی، و گاهی نبودن تاریخ انتقادی. ولی نه چون جماعتی از متفکران محض که فقط به زندگی می‌اندیشند و نه چون افرادی که تشنه معرفتند و با صرف معرفت راضی می‌شوند و تنها هدفشان افزایش معرفت است بلکه مانند افرادی که پیوسته با متابعت از قانون و عالی‌ترین رهنمودهای عالی آن هدف کلی همیشه به خاطر زندگی می‌اندیشند. آن هدف عبارت از رابطه طبیعی یک عصر یک فرهنگ و یک ملت با تاریخ است و سبب پیدایش آن عطش شدید و تعدیل شده بر حسب درجه نیاز است که نیروی باطنی خلاقیت بر آن احاطه دارد یعنی آن معرفت از گذشته در تمام ایام فقط در خدمت به آینده و حال مورد نیاز است نه برای تضعیف حال و نه برای از بنیان برافکندن آینده‌ای که سرشار از حیات است و همه اینها کاملاً ساده است، به سادگی حقیقت و می‌تواند حتی کسی را که در مرحله اول با دلایل تاریخی قانع نشده است متقاعد گرداند.

حال نظری گذرا به زمان خود می‌افکنیم! شگفت زده می‌شویم و حواسمان به گذشته معطوف می‌شود. کجاست آن همه صراحت، آن همه طبیعی بودن و آن همه صداقت، در رابطه بین زندگی و تاریخ که اینک



مغشوش شده و مورد مبالغه قرار گرفته است. این مسئله‌ای که در جلوی چشمان ما موج می‌زند چقدر بحث‌انگیز است! آیا تقصیر از ما یعنی نظاره کنندگان است؟ یا آنکه کهکشان زندگی و تاریخ واقعاً به واسطه وجود ستاره‌ای ناموافق و قوی که بین تاریخ و زندگی قرار گرفته تغییر وضعیت داده است؟ آیا دیگران می‌توانند به ما نشان دهند که ما در دید خود بر خطا بوده‌ایم: ما آنچه را به گمانمان می‌بینیم می‌گوییم. بلی چنین ستاره‌ای واقعاً پدیدار شده است. ستاره‌ای درخشان و پرشکوه، کهکشان واقعاً تغییر یافته است و این تغییر از طریق علم و از طریق این نیاز که تاریخ، علم است صورت گرفته است. اینک دیگر زندگی تنها فرمانده و ارباب معرفت گذشته نیست. تمام نشانه‌های فردی درهم ریخته و هر آنچه زمانی وجود داشت اینک دشمن انسان شده است. تمام دیدگاه‌ها به خاستگاه‌های تغییر نقل مکان داده‌اند و به نامتناهی پیوسته‌اند. چشم‌اندازی بی‌مرز چون تاریخ، دانش تغییر کلی اینک بارز می‌شود که هیچ نسلی ناظر آن نبوده است. البته تاریخ این منظر را با جسارت خطرناک شعار خود بر مَلا می‌سازد: باشد که حقیقت بماند حتی اگر زندگی نابود شود.

(fiat veritas percat vita)<sup>1</sup>

حال اجازه دهید رخداد‌های معنوی را نزد خود مجسم کنیم که به این وسیله در روح انسان مدرن پدیدار شده است. معرفت تاریخی از نواز سرچشمه‌های فناپذیر جاری می‌شود، عامل بیگانه و گسسته هجوم می‌آورد، حافظه تمام دروازه‌های خود را باز می‌کند که باز هم کافی نیست، طبیعت کوشش فراوان می‌کند که این مهمانان بیگانه را بپذیرد، آنان را معزز و محترم دارد، ولی این میهمانان بیگانه با خود در جنگند و

1. Let there be truth, and may life perish.

لازم است که منکوب و مقهور شوند تا انسان خود در این گیرودار از میان نرود. اندک اندک مأنوس شدن با چنین خاندان متمرّد پرتوپ و تشر و محارب، طبیعت ثانوی می شود در حالی که در عین حال تردیدی نیست که این طبیعت ثانوی بسیار ضعیف تر و آسیب دیده تر و کاملاً بیمارتر از طبیعت اولی است. نهایتاً انسان مدرن انبوهی از سنگ های معرفت هضم نشده را با خود به این سو و آن سو می برد که گهگاهی در شکم او به صدا در می آیند همان طور که در افسانه پریان گفته شده است.<sup>۱</sup> صدای این سنگ ها رسواکننده ممتازترین خصیصه انسان مدرن است، یعنی تضاد قابل ملاحظه درونی که هیچ برونی ندارد و برونی که با هیچ درونی انطباق نمی یابد تضادی که در نزد مردمان قدیم ناشناخته بود. معرفتی که بی عطش زیاد تحصیل شود و حتی در جهت خلافِ احتیاج باشد دیگر به منزله انگیزه متحول کننده ای که مودّی به عمل باشد اثر نمی کند و در جهان درونی معین مغشوشی به صورت مکتوم باقی می ماند که این جهان را آن انسان مدرن با غروری عجیب «حیات عقلی»<sup>۲</sup> منحصر به فرد خود می داند و می گیرد که محتوا را دارد و فقط فاقد قالب است. ولی در تمام موجودات زنده این تضادی کاملاً ناشایست است. فرهنگ مدرن ما درست به جهت آنکه به هیچ وجه نمی تواند بی آن تضاد شناخته شود زنده نیست. یعنی اصولاً به هیچ وجه فرهنگ واقعی نیست بلکه نوعی اطلاع از فرهنگ است. این فرهنگ به تفکرات و احساسات فرهیخته محدود می شود، ولی به هیچ گونه آرای فرهیخته منتج نمی گردد. یعنی آن

۱. little Red Riding Hood ، قصه عامیانه ای که برای اولین بار به وسیله شارل پرو به عنوان بچه کلاه قرمزی منتشر شد. این قصه احتمالاً معروفترین قصه به زبان انگلیسی در اواخر قرن هجدهم است. - م.

۲. inwardness ، حیات عقلی، خصیصه ذاتی و اساسی فرد.

چیزی که واقعاً یک انگیزه است و آشکارا خود را در حین عمل نشان می‌دهد غالباً مشخص کننده کمی بیشتر از یک عرف بی‌خاصیت و یک تقلید نکبت بار و حتی یک شکلک بی‌ادبانه نیست. عاطفه در هستی درونی ممکن است درست چون ماری که با بلعیدن خرگوش‌های درسته به آرامی در خورشید می‌لمد و از هر گونه حرکتی جز در موارد بسیار ضروری پرهیز می‌کند به خواب رفته باشد. فراگرد باطنی که اینک خود به صورت شیئی فی نفسه درآمده است «فرهنگ» واقعی است. هر کس که از اینجا می‌گذرد فقط یک چیز می‌خواهد و آن اینکه چنین فرهنگی در اثر دیرهمضمی نابود نشود. مثلاً به فردی یونانی بیندیشید که از کنار چنین فرهنگی می‌گذرد و مشاهده می‌کند که بیشتر انسان‌های جدید «محصل» و «محصل تاریخ» آنقدر به هم نزدیک‌اند که ظاهراً هیچ تفاوتی با هم ندارند و فقط دارای جنبه ایهامند. بنابراین، نظر او در چنین موقعیتی از این قرار خواهد بود: شخص می‌تواند بسیار تحصیل کرده باشد ولی به هیچ وجه معلومات تاریخی نداشته باشد و این به گوش کاملاً عجیب می‌آید و با انکار مواجه می‌شود. آن ملت کوچک پرآوازه که از نظر تاریخی با آنها فاصله زیادی نداریم، یعنی یونانیان، با لجاجت تمام احساس غیر تاریخی بودن خود را در درخشان‌ترین دوران عظمت یونان حفظ کرده بودند و اگر بنا باشد که یکی از امروزیان به نیروی افسون به آن جهان برگردد پیش خود خواهد گفت که یونانیان چه مردمان «تحصیل نکرده‌ای» بودند که معلوم است این گفتار فاش کننده راز فرهنگ مدرنی است که با دقت بسیار ظاهرش آراسته شده و موجب خنده همگان خواهد شد، زیرا ما امروزها هیچ چیز از آن خود نداریم؛ فقط با پر کردن و انباشتن خودمان از دانش، ادیان، فلسفه‌ها، هنرها، رسوم، و اعصار بیگانه چون دایرة المعارف متحرک چیزی قابل اعتنا می‌شویم. درست همانگونه که یک

یونانی باستان از داخل تونل زمان ممکن است چنین لقبی را به ما بدهد. به هر حال تمام ارزش دائرةالمعارف‌ها در مندرجات و محتوای آنهاست نه بر عناوین نوشته شده بر روی آنها یا جلد و پوست آنها، و بنابراین تمام فرهنگ مدرن اساساً درونی است و صحّاف روی کتاب چیزی شبیه این نوشته است: «دستورالعمل فرهنگ درونی برای وحشیان بیرونی». این تضاد بیرون و درون، بیرون را حتی بیش از آنکه لازم باشد و حتی وحشی را، که می‌توانست به تنهایی طبق مقتضیات سخت از صدف خود بیرون آید، بدوی‌تر می‌سازد. زیرا برای طبیعت چه بختی باقی می‌ماند برای اینکه عاملی که چنین به‌شدت خود را تحمیل می‌کند به درون بیاورد؟ فقط یک وسیله و آن اینکه به سرعت هر چه تمام‌تر آن را بپذیرد تا به همان سرعت آن را کنار بگذارد و فراموش کند. و این امر موجب این عادت خواهد شد که مسائل واقعی را بیش از این زیاد جدی نگیرد و این امر به «شخصیت ضعیف» میدان می‌دهد که در نتیجه آن عوامل دوام و ثبات کمترین تأثیر را بیابند. اگر فقط حافظه مستمراً تحریک شود و هرگاه دائماً در مورد آن حافظه چیزهای جدیدی که معلومند به سادگی تابش خود را آشکار کنند، در جهات بیرونی شخص نهایتاً هر چه بیشتر بی‌خیال‌تر و بی‌قیدتر می‌شود و برزخ حساس بین محتوا و قالب را چنان توسعه می‌بخشد که هیچ حساسیتی نسبت به بدویت باقی نمی‌ماند. به باور من فرهنگ یک ملت در تضاد با آن بدویت با درجه‌ای از حقانیت زمانی به عنوان وحدت سبک هنری در تمام جلوه‌های زندگی یک ملت مشخص شده است.<sup>۱</sup> این مشخص شدن نباید چنان مورد سوء تفاهم قرار گیرد که گویی تضاد بین بدویت و سبک زیبا مطمح نظر است. مردمی که می‌توان به

۱. این جمله احتمالاً اشاره به اولین قسمت از ملاحظات نابهنگام نیچه به ویراستاری دیوبد اشتراوس است.

آنها فرهیخته گفت در واقع باید یک انسجام قوی باشند، نه آنکه با فلاکت از هم بپاشند و به برون و درون، به محتوا و قالب تقسیم شوند. اگر شما می خواهید که در جهت مجاهده و اعتلای فرهنگ ملتی بکوشید پس در راه این انسجام والاتر جهد فراوان کنید و آن را ترویج کنید و در جهت امحاء فرهنگ دروغین مدرن و برله یک فرهنگ حقیقی به فعالیت پردازید. اندکی با شهادت به مسئله اعاده سلامت ملتی که به دست تاریخ آسیب دیده است بیندیشید و اینکه چنین ملتی چگونه می تواند به تواناییهای خود دست یابد و به آن وسیله سلامت خود را باز یابد با جرئت تفکر نماید.

من فقط می خواهم که صراحتاً از ما آلمانی های امروزه صحبت کنم. از ما که بیش از هر ملت دیگری از ضعف شخصیت و تضاد محتوا و قالب رنج می بریم. قالب برای ما آلمانی ها معمولاً یک عرف، یک جامه، و یک لباس مبدل است و به همین دلیل اگر نخواهیم بگوییم منفور واقع شده است، دست کم مورد علاقه نیست. و چه بسیار صحیح تر است که بگوییم که ما به نحو فوق العاده ای از لغت «عرف» و به طریق اولی از هر چیزی که «متعارف» باشد می ترسیم. با یک چنین ترسی است که آلمانی ها از مکتب فرانسوی فاصله گرفته اند، زیرا می خواستند طبیعی تر و در نتیجه آن آلمانی تر شوند. در حالی که آلمانی ها ظاهراً در این «در نتیجه آن» اشتباه محاسبه دارند. گریختن از مکتب عرف آلمانی موجب می شود که شخص به هر کجا و به هر گونه که می خواهد برود و اساساً با بی سلیقه گی و خودکامگی و فراموشکاری نسبی آنچه را اول با دقت تمام و غالباً موفقیت آمیز تقلید می کرد تقلید کند. حتی امروزه ما هنوز در مقام مقایسه با ایام گذشته مطابق عرف غلط و مهمل فرانسوی زندگی می کنیم؛ چنانکه راه رفتن، ایستادن، صحبت کردن، لباس و زندگی خانوادگی ما نشان

می دهد. ما گمان کردیم که طبیعی تر شده ایم، در حالی که فقط به امید خود وا گذاشته شدیم و راحتی همراه با تنبلی را با کمترین درجه کف نفس انتخاب کردیم. کافی است که به گِرد شهری آلمانی بگردیم: تمام رسوم در مقام مقایسه با خصلت شهرهای بیگانه حالتی منفی دارد، بی رنگ است، ژنده است، ناشیانه نسخه برداری شده، بی دقت است، هر فردی پیرو هوای خویشتن است و لکن این ولع یک آرزوی اندیشیده قوی نیست بلکه طبق قوانینی است که زمانی در اثر شتاب جمعی و در زمان دیگر از تمایل جمعی راحت طلبی سرچشمه گرفته است. تکه ای از پوشاک که اختراع آن مستلزم هیچ گونه کوشش ذهنی بزرگی نیست و پوشیدن آن زمانی نمی خواهد. یعنی تکه ای از لباس استقراضی از بیگانگان و تقلیدی در حداکثر بی قوارگی به عنوان نوعی مد آلمانی نزد آلمانی ها تلقی می شود. احساس قالب نزد آنان جداً به مسخره گرفته می شود - انسان به هر حال به حس محتوا می اندیشد: آری آلمانی ها مردمانی اند که به داشتن حیات عقلی شهره اند.

به هر حال در این حیات عقلی خطر آشکاری وجود دارد: خود محتوا که گمان می رود ابداً از خارج دیده نمی شود، دیر یا زود تصعید می گردد و از خارج به هیچ وجه اثری از آن یا از سابقه حضور آن مشهود نمی گردد. ولی هر چند شخص ممکن است گمان نماید که آلمانی ها از این خطر دورند، فرد بی علاقه به موضوع بحث در نکوهش آنکه هستی درونی ما بسیار ضعیف و نامنظم تر از آن است که بروزی خارجی داشته باشد و شکلی از آن خود پیدا کند هرگز کاملاً به راه خطا نرفته است. مع هذا این تظاهرات بیرونی می تواند به درجه ای نادر، جدی و توانمند، مشتاق، پسندیده، و حتی غنی تر از هستی درونی مردمان دیگر به نحو ظریفی پذیرنده باشد. ولی به طور کلی ضعیف باقی می ماند، زیرا تمام آن

رشته‌های خُلقیات زیبا به صورت یک گره محکم به هم پیوند نخورده است. این است که کردار مرئی به هیچ وجه نماینده کل و مظهر این هستی درونی نیست، بلکه صرفاً کوششی ضعیف و ناشیانه رشته خُلقیاتی است که می‌خواهد بخاطر ظاهر خود را به عنوان کل بنمایاند. بنابراین آلمانی را هرگز نمی‌توان بر حسب عمل او مورد داوری قرار داد و حتی بعد از عمل او، فرد آلمانی ماهیت خود را بروز نمی‌دهد. آلمانی را چنانکه همگان می‌دانند باید بر حسب اندیشه‌ها و احساسات او، که اینک در کتابهایش منعکس می‌کند، سنجید. اگر به خاطر این کتابها نبود که آنها نیز امروزه جز ایجاد تردید کاری نمی‌کنند، اعم از اینکه این حیات عقلی کذایی هنوز در برج عاج کوچک خود مستقر باشد یا نه، تصور آنکه روزی این حیات عقلی نابود شود وحشتناک است و تمام آنچه اینک به عنوان مشخصه معین آلمانی در ظاهر خود باقی می‌ماند آن ظاهر ناهنجار پرنخوت غیر موثر متظاهر به خضوع است. و شدت اسفناکی این وضع به همان قدر خواهد بود که آن حیات عقلی بنا باشد که غایب از انظار در جای خود باقی بماند نظیر بازیگری یا حتی بدتر از آن که به طور ساختگی رنگ آمیزی و بزک شده و به کناری ایستاده و می‌نگرد. چنانکه در مورد گریل پارترز<sup>۱</sup> که به نظر می‌رسد از طریق تجربه دراماتیک و تاثیری خود به این نتیجه رسیده باشد، او می‌گوید: «ما با غموض و دشواری احساس می‌کنیم و تقریباً دیگر به هیچ وجه نمی‌دانیم که احساس چگونه توسط معاصران ما بیان می‌شود. ما نشانه‌هایی از احساس را تصویر می‌نماییم که

---

۱. F. Grillparzer، فرانس گریل پارترز (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲) درام نویس اتریشی، آثار او شامل سبک کلاسیک آلمانی و تغزل شادمانه است که شامل نمایشنامه‌های «زندگی رؤیا است»، «قهرمان وله آندر»، «یهودی تولدو»، و «خنیگر بیچاره» است که آخری شرح حال خود اوست. - م.

این روزها دیگر فرصت وقوع ندارد. شکسپیر همه ما متجددین را ضایع کرده است.<sup>۱</sup>

این تنها موردی است که غالباً با سرعتی غیرقابل انتظار به عنوان حکم کلی تعبیر می‌شود، ولی توجیه کلیت این حکم چقدر وحشتناک خواهد بود اگر تمام موارد جداگانه و بی ارتباط به هم خود را بر جستجوگر علمی تحمیل کنند و چه نومی‌ای از این قضیه پدید خواهد آمد. ما آلمانی‌ها با دشواری و غموض احساس می‌کنیم، همه ما را تاریخ ضایع کرده است. قضیه‌ای که از همان آغاز خود امید به یک فرهنگ ملی را در آینده نابود خواهد کرد، زیرا هر امیدی از این قبیل با اعتقاد به اصالت و فوریت احساسات آلمانی و با اعتقاد به حیات عقلی آسیب ندیده تقویت می‌شود. بنابراین وقتی که سرچشمه اعتقاد و امید گِل آلود شده است، زمانی که حیات عقلی یاد گرفته است که به جهد، بر قصد، بزک کند، خود را با غموض و حسابگری بنمایاند و اندک اندک نیز خود را گم کند. دیگر چه امیدی باقی خواهد ماند و چه باوری وجود خواهد داشت! پس چگونه روح عظیم خلاق باید تحمل کند که به مردمی وفادار بماند که دیگر مطمئن از حیات عقلی متحد کننده خود نیست. و آن روح خلاق با حیات عقلی گمراه شده و به غلط تربیت شده خود در میان فرهیختگان و با یک حیات عقلی دیریاب نزد بی‌فرهنگان درهم می‌شکند. هرگاه یکپارچگی احساسات مردم از دست برود، به علاوه اگر روح این احساس را یک بدل بزک کرده‌ای درست در آن قسمت که خود را بخش فرهنگی ملت می‌نامد و مدعی روح هنرمندانه ملی است تصور نماید، چگونه روح

1. F. Grillparzer, *Werke*, Der Tempel - Verlag, Berlin and Darmstadt, 1965, Vol. II, PP. 285 - 6.



طاقة تحمل این مرارت را دارد. حتی اگر اینجا و آنجا داوری و ذائقه افراد ظریفتر و بی غل و غش تر شود این احساس نمی تواند با روح برابری کند. این روح فی المثل اگر این تعبیر درست باشد از سخن گفتن تنها با یک مکتب فکری معذب است و دیگر دلیلی بر وجود خویش در میان مردم نمی یابد. چنین روحی ترجیح می دهد که اینک گنجینه خود را پنهان کند زیرا از اینکه توسط مکتب فکری خاصی حمایت شود در حالی که قلبش مملو از شفقت نسبت به همگان است احساس درد می کند. غریزه مردم آنان را به سمت او نمی کشاند و دیگر با آغوش باز استقبال نمی شود. پس برای او چه باقی می ماند جز آنکه نفرت فرو برد. خود را به سوی آن مانع جلوگیری، علیه مواعنی که به وسیله به اصطلاح تعلیم و تربیت ملت او برافراشته شده است روانه کند و به عنوان قاضی آنچه را زندگی را از دیدار او تازه می کند و می آفریند به مثابه نیستی و تدنی است محکوم می کند. به این ترتیب، او بینش عمیق خود را از سرنوشت او با لذت معنوی خلق کردن و کمک کردن مبادله می کند و در آخر کار به عنوان یک دانشمند فرزانه به معرفت مجرد می رسد. چه منظره دردآوری است، هر آنکس که آن را می بیند به احتیاجی معنوی در اینجا پی می برد و به خود می گوید کسی باید اینجا کاری بکند که آن وحدت متعالی در طبیعت و روح یک ملت دوباره ساخته شود، آن گسست بین بیرون و درون باید در زیر ضربات ضرورت ناپدید شود. پس به چه وسایلی باید تشبث کند؟ برای او چه چیز جز دانش عمیق خودش باقی مانده است. او می خواهد در بیان آن و انتشار آن و توزیع آن با روحیه ای سخاوتمندانه ضرورتی را به اثبات برساند، باشد که از این ضرورت مبرم، اقدام مبرمی زمانی منبعث شود. و برای آنکه تردیدی باقی نگذارم که از کجا نمونه این ضرورت، این نیاز و این معرفت، را اخذ نموده ام باید به صراحت در اینجا شهادت دهم

که این اتحاد آلمانی در صالی‌ترین مفهوم آن است که در جهت آن ما می‌کوشیم و جدیت می‌کنیم و این جدیت بسیار شوق‌انگیزتر از احتیاج به اتحاد دوباره سیاسی است، اتحاد روح و حیات آلمان بعد از ابطال تعارض شکل و محتوا و الغاء تقابل حیات عقلی و عرف.

## ۵

به نظر من زیاده‌روی در تاریخ یک عصر از پنج جهت به حال زندگی خطرناک و زیان‌بخش است: از طریق ایجاد چنین افراطی در تغایر درون و برون که در بالا بدان پرداختیم و در نتیجه آن شخصیت تضعیف می‌گردد؛ از طریق این افراط، هر عصری گمان می‌کند که بسیار بیشتر از هر عصر دیگری واجد نادرترین سجایا و عدالت است؛ از طریق این افراط غرائز مردم لطمه می‌بیند و ادراک و رشد فرد نه به میزان رشد و ادراک جمع متوقف می‌گردد؛ از طریق چنین افراطی اعتقاد به دوران‌های قدیمی زندگی بشر که در هر زمانی مضر است به ذهن رسوخ می‌کند، اعتقاد به تازه‌وارد بودن و زاده‌ای از تبار پایین بودن؛ از طریق این افراط یک عصر واجد حالت خطرناک به سخره گرفتن خویش می‌شود و بالاخره حالت خطرناک‌تر از آن، کلی‌مذهب می‌شود. ولی به هر حال این روش به رفتار خودپرستانه زیرکانه‌ای تبدیل می‌گردد که از طریق آن قدرت حیاتی فلج می‌شود و در نهایت نابود می‌گردد.

و اکنون به قضیه اول برمی‌گردیم: انسان مدرن از ضعف شخصیت رنج می‌برد. هم چنانکه رومیان امپراطوری روم با در نظر گرفتن گستره‌ای از جهان که در اختیار آن امپراطوری بود و بر اثر نفوذ عوامل خارجی و فاسد شدن بر اثر عیاشی زیاد خدایان و افراط در رسوم و هنرها هویت رومی خود را گم کردند. در مورد انسان مدرن نیز که دائماً در صدد برپا داشتن

ضیافت نمایش جهانی است که توسط هنرمندان تاریخیش برای او مهیا می‌شود، او فقط به تماشاگری تبدیل شده که از وجود خود ملتذ می‌شود و بی هدف می‌گردد و به حالتی می‌افتد که حتی لحظه‌ای نمی‌توان او را حتی در اثر جنگهای بزرگ و انقلابات بزرگ تغییر داد. هنوز جنگ به پایان نرسیده است و هم اکنون برای صدها هزار بار خوراک برای مطبوعات شده و فعلاً چاشنی جدیدی برای ذائقه‌های خسته مشتاق تاریخ گردیده است. درآوردن یک صورت کامل قوی حتی با کمک قوی‌ترین سیم‌ها غیرممکن است، البته این صداها فوراً محو می‌شود و لحظه‌ای بعد ناتوان در پیاوه سرایی‌های فرو نشانده شده تاریخی نابود می‌شود. به زبان اخلاقی: دیگر شما موفق به نیل به تعالی نخواهید شد. اعمال شما به مثابه صداهایی گذرا است نه تندر غرّان. حتی اگر شما به بزرگترین و عالی‌ترین دست بیازید دست آورد شما بی‌پژواکی به جهان زیرین<sup>۱</sup> راه می‌یابد. زیرا هر هنری به مجرد کشیدن حائلی تاریخی بر اعمالتان می‌گریزد. هر آن کس که بخواهد بفهمد، حساب کند، و در یک لحظه با عواطف عمیق و مستمر درک نماید باید غیر معقول را فقط به مفهومی که شیلر از منطق انسان منطقی سخن می‌گوید متعالی بدانند، چه بسا معقول به حساب آید او دیگر نمی‌تواند آن چیزی را که طفلی می‌بیند مشاهده کند، چیزی را که طفلی بشنود و این چیز خود اهم چیزها است: با وجود چین و شکنج‌های فراوانی که صورت پوستی او را می‌پوشاند و مهارت استادانه‌ای که انگستان او در گشودن عقده‌ها دارد به جهت آنکه او این درکش را نمی‌یابد، او بچه‌تر از بچه و ساده‌تر از ساده است. نتیجه این می‌شود: او غریزه خود را نابود و گم کرده است. وقتی منطق او متزلزل می‌شود و راه

---

1. Orcus

او به بیابان ختم می‌گردد او دیگر نمی‌تواند لگام را به حال خود بگذارد و به «حیوان مقدس» معتقد باقی بماند. به این ترتیب، فرد ترسو و نامطمئن می‌گردد و اعتقادش را به خود از دست می‌دهد، در خود و به اعماق وجود خود فرو می‌رود که مفهوم آن بدین سان است: او در اعماق گرداب متلاطم معرفت فرو می‌رود که هیچ اثر ظاهری ندارد، ورطه انبوهی از آموزه‌هایی که به زندگی تبدیل نمی‌شود. اگر به برون آنها نظر بیفکنیم مشاهده می‌کنیم که چگونه طرد غرائز به وسیله تاریخ تقریباً انسان‌ها را یکسره به abstractis و اشباح تبدیل نموده است. هیچ کس جرئت نمی‌کند که واقعیت خود را نشان دهد، بلکه خود را به کسوت فردی فرهیخته - محقق - شاعر یا سیاستمدار نشان می‌دهد. اگر شخصی چنین صورتک‌هایی را جدی بینگارد و آن را به مثابه نمایش عروسکی تلقی نکند - که به ظاهر همه آنها واقعی وانمود می‌کنند - ناگهان درمی‌یابد که به هیچ آونگان شده است و جز جامه‌های ژنده و وصله‌های چند رنگ چیزی در دست ندارد. بنابراین شخص نباید به خود اجازه دهد که بیش از این فریب بخورد، بلکه باید با تحکم به آنان بگوید: «صورتک‌های خود را بردارید و آنچه واقعاً هستید بنمائید!» دیگر نباید هر کس که بر حسب طبیعت جدی است به دن کیشوت تبدیل شود، زیرا کارهای بهتری از جنگیدن با چنین حقیقت‌های احتمالی در پیش دارد. دست کم هر یک باید دقیقاً بنگرد و خطاب به صورتک بگوید: «ایست! تو کیستی؟» و سپس آن را پاره نماید! چقدر عجیب! شخص باید فکر کند که تاریخ بیش از هر چیز انسان را به صادق بودن تشویق می‌نماید حتی اگر بنا باشد که احمقی صادق باشد و به واقع همیشه چنین بوده است ولی دیگر این طور نیست! تربیت تاریخی و جامه همگانی که بر تن شهروندان است دارای توجیه واحد است. با وجود اینکه هرگز طی تاریخ این همه قیل و قال

درباره «شخصیت آزاد» نبوده است، ولی اصلاً کسی شخصیتی نمی بیند تا چه رسد به آزادش جز آنکه ناظر افرادی از هر طبقه است که از سر ترس لباس مبدل به تن کرده اند. فرد به داخل موجودیت درونی خود کشیده شده است. از ظاهر او دیگر هیچ چیز معلوم نیست و بدین سبب شخص تردید می کند که آیا عللی بدون معلول می تواند وجود داشته باشد. یا نژادی از خواجهگان لازم است که حافظ حرم سرای جهانی عظیم تاریخی باشد؟ البته در چنین افرادی عینیت محض زیبنده ترین است. گویی بر آنان وظیفه ای جز حفاظت تاریخ تکلیف نشده است تا از آن تاریخ نتیجه ای جز داستانها حاصل نیاید و جز وقایع تاریخ ساز از آن نزاید. بدین معنی که تاریخ نتواند شخصیت ها را «آزاد» سازد، یعنی به خودشان صمیمی گرداند و نسبت به دیگران صمیمی بنماید و در گفتار و کردار صادق کند. فقط از طریق چنین صداقتی است که اضطراب و الم درونی انسان مدرن چشم به نور خورشید باز می کند و آنگاه است که عرف پنهان از روی ترس و ظاهر دروغین می تواند جای خود را به هنر و مذهب به عنوان مددکاران واقعی همراه با ترویج یک فرهنگ که وافی به نیازهای واقعی است بدهد نه چون تعلیم و تربیت امروزه که فقط به شخص می آموزد که به خود درباره این نیازها دروغ بگوید و بدین ترتیب به دروغگری حرفه ای تبدیل گردد.

الهه بی شائبه صدیق فلسفه دین صمیمی ترین تمام علوم در چنین حالتی که در خود مقامش نیست باید خود را در عصری که از تعلیم و تربیت مبهم رنج می برد احساس غیرطبیعی بودن و تصنعی بودن بکند! در چنین جهانی از هم شکلی اجباری ظاهری، فلسفه تنها سخنگوی فرهیخته رهرو تنها و شکار اتفاقی متفکر تنها است، رمز مکتوم محرمانه و یا هرزه درآبی بی آزار استادان قدیمی و اطفال است. هیچ کس جرئت

نمی‌کند که قانون فلسفه را در نفس خود تحقق ببخشد. هیچ کس فیلسوفانه با آن پایداری صریح مردانه زندگی نمی‌کند که یکی از قدما را وادار کرد که به شرط آنکه پیشتر پیوند وفاداری با رواق بسته باشد در هر کجا که بود و هر آنچه می‌کرد چون یک رواقی رفتار کند. تمام تفلسف جدید، سیاسی و رسمی و محدود به ظاهر فرهیخته دولت‌ها، کلیساها، موسسات علمی، و مربوط به عادات و رسوم و بزدلی انسان‌ها است و با آه حسرت «ای کاش» یا با احساس «یکی بود یکی نبود» پایان می‌پذیرد. فلسفه در دایره تربیت تاریخی اگر بخواهد که بیش از یک دانش محدود مربوط به حیات عقلی و روحی بدون اثر باشد حقی ندارد. اگر انسان مدرن فقط شجاع و مصمم بود، اگر حتی در دشمنی‌هایش صرفاً یک موجود دارای حیات عقلی نبود فلسفه را ترک می‌کرد، ولی به این قرار که پیش می‌رود انسان با پوشاندن برهنگی تاریخ خویشتن را با فروتنی ارضا می‌کند. شخص فیلسوفانه می‌اندیشد، می‌نگارد، منتشر می‌کند، و تعلیم می‌دهد. همه اینها کم و بیش مجاز است. فقط در عمل در زندگی واقعی فرق می‌کند. در اینجا فقط یک کار مجاز است و همه چیزهای دیگر مطلقاً غیرممکن است: این است آنچه تربیت تاریخی می‌خواهد. آنگاه انسان از خود می‌پرسد آیا اینها هنوز موجودات انسانی هستند یا فقط ماشین‌هایی هستند که فکر می‌کنند، می‌نویسند، و صحبت می‌کنند؟

گفته زمانی درباره شکسپیر گفت: «هیچ کس بیشتر از او جنس جامه باطنی انسان را تحقیر نمی‌کرد. او جامه باطن انسان را خیلی خوب می‌شناسد و از این لحاظ همه یکسانند. چنانکه می‌گویند او در تصویر رومی‌ها بسیار استاد بود، ولی من چنین فکر نمی‌کنم. رومیان او همه انگلیسیان ریشه دار هستند ولی البته آنها انسانند. از سر تا پا انسانند و

مطمئناً که جبهه رومی بر اندام آنان برآورده است.<sup>۱</sup> حال من می‌پرسم آیا هرگز امکان دارد که ادیبان، معاریف، مقامات رسمی، و سیاستمداران هم عصر خود را در جامهٔ رومیان بنمایانیم. این کار کاملاً غیرممکن است زیرا آنان انسان نیستند، بلکه زبده‌گانی که به صورت دیگر تجسم می‌یابند و اگر این تعبیر درست باشد تجربدهای مطلق هستند. اگر آنان دارای شخصیت و رفتاری مختص خویش هستند، این همه چنان عمیق در وجود آنان مضمحل شده است که هرگز نمی‌تواند راه به سوی خورشید درخشان بیابد؛ و اگر اساساً قبول کنیم که آنها انسانند فقط بعد از تعمق فراوان این حقیقت آشکار می‌شود. نزد سایرین آنان چیز دیگری نه انسان، نه خدا نه حیوان، بلکه از نظر تاریخی آشکال و هیئت‌های تربیت یافته که از سر تا پا شکل، تصویر، هیئت بی‌محتوای قابل ملاحظه و متأسفانه به شکل بد و به علاوه هم شکلند. و بدین ترتیب قضیه‌ای که من طرح کرده‌ام می‌تواند مفهوم واقع شود: فقط شخصیت‌های نیرومند در مقابل تاریخ دوام می‌آورند؛ ناتوانان کلاً به وسیله تاریخ معدوم می‌شوند. دلیل این مسئله آن است که تاریخ، احساس و عاطفه را در هر موردی که آنها آنقدر قوی نباشند که خود را مقیاس گذشته قرار دهند با یکدیگر اشتباه می‌کند. انسانی که دیگر جرئت اعتماد به خویش نداشت و از تاریخ درباره احساسات خود رایزنی می‌کند و می‌پرسد: «من در اینجا چگونه باید احساس کنم» از ترس اندک اندک هنرپیشه‌ای می‌شود و نقشی و چه بسا حتی نقش‌هایی بازی می‌کند و در ایفای این نقش‌ها بسیار سطحی و تصنعی است. تدریجاً تمام هماهنگی بین انسان و زمینه تاریخی او از دست می‌رود. ما شاهد دیدن افراد کوچک گستاخی هستیم که با رومی‌ها چنان رفتار می‌کنند که گویی با

۱. برهان ولفگانگ فون گوته، «شکسپیر ناتمام»، این نقل قول از اوایل شروع این مقاله است.

آنان برابرنند و بقایای شاعران یونانی را چنان می‌کاوند که گویی این اشخاص و آثار (Corpora)<sup>۱</sup> منتظرند که آنان برای تشریح آنان از راه برسند و خزعاتی بیش نیستند که چه بسا این نام بر آثار خود آنان زبیده‌تر باشد. فردی را تصور کنید که بر روی دمکریت کار می‌کند. خوب من همیشه این سؤال را بر سر زبانم دارم که چرا دربارهٔ هراکلیت یا فیلو یا بیکن یا دکارت یا هر کس دیگری به طور اتفاقی و بی انتخاب قبلی کار نمی‌کند و آن وقت چرا یک فیلسوف؟ چرا موضوع مطالعه او نباید یک شاعر یا خطیب باشد؟ و چرا اختصاصاً یک یونانی و نه یک انگلیسی و یک ترک باشد؟ آیا گذشته آن قدر بزرگ نیست که شما در آن چیزی بیابید که حتی شما را تا به این اندازه خنده‌آور خودکامه نشان ندهد؟ ولی چنان که من گفتم ما با نژادی از خواجهگان روبرو هستیم - در نزد خواجهگان هیچ زنی با زن دیگر تفاوت نمی‌کند، یک زن است زن به نفس، زن غیر قابل دسترس و به این ترتیب مادام که تاریخ به نفس دست نخورده و «عینی» باقی می‌ماند فرقی نمی‌کند که شما چه کاری انجام دهید، یعنی توسط آن کسانی که خود هرگز تاریخ را نمی‌سازند. و از آنجا که حالت تأنیث در ابدیت خود هیچ گاه شما را به سوی خود نمی‌خواند.<sup>۲</sup> شما او را به سوی خود می‌خوانید منتها به عنوان خنثایان و تاریخ را در اینجا خنثی بیندارید. به هر حال می‌باید کسی باور کند که من تاریخ را با حالت تأنیث ابدی مقایسه می‌کنم، اما به طور روشن توضیح می‌دهم که بر عکس تاریخ را حالت

۱. در اینجا نوعی ابهام با لغت «Corpora» (جمع Corpus که هم می‌تواند به معنی بدن، و من جمله بدن انسان، یا مجموعه‌ای از آثار ادبی باشد) برمی‌خوریم. نکته آن است که این اشخاص شاعران یونانی را چنان تشریح می‌کنند که گویی بدن‌های بی‌بها و پست می‌باشند، در حالی که در واقع آثار ادبی بی‌بها و پست است.

۲. اشاره به دو سطر آخر بخش دوم فاوست گونه.



تذکیر ابدی می‌دانم، زیرا نزد کسانی که به تمام معنی «از نظر تاریخی تربیت» شده‌اند حالت تأنیث با حالت تذکیر فرق چندانی ندارند. به هر حال خود آنان نه زنند نه مرد و نه حتی دوجنسی، بلکه همیشه خنثی هستند یا اگر بخواهیم اصطلاح فرهیخته‌تری را به کار ببریم کسانی‌اند که عینیت ابدی دارند.

به مجرد آنکه شخصیت به نحوی که مذکور افتاد تا مرحله فقدان ذهنیت ابدی رسید یا به عبارت دیگر عینیت از محتوای خود خالی شد، دیگر چیزی بر آن تأثیر نمی‌کند، می‌خواهد هر چیز خوب و مؤجّهی باشد مانند هر عملی، هر شعری، هر موسیقی‌ای. آنانی که به یکباره از تعلیم و تربیت تهی شده‌اند به ماوراء اثر می‌نگرند و سرگذشت آفریننده آن را جویا می‌شوند. اگر این آفریننده قبلاً آثار دیگری به وجود آورده باشد بلافاصله باید متحمل این رنج شود که گذشته و برنامه آینده طرح‌ریزی شده کارهایش را برای او توضیح دهد، فوراً برای مقایسه در کنار دیگران قرار می‌گیرد، با توجه به انتخاب و نحوه عملکردش با آثارش او تکه پاره می‌شود، اوراق می‌شود، دوباره با مهارت بهم چسبانده می‌شود، به طور کلی ثنیه می‌شود و دوباره به طور رسمی سانسور می‌شود. در این موقع چیزی عجیب ممکن است پیش بیاید. جماعت خنثایان تاریخی همیشه آماده دخالت است. آماده است که خالق اثر را از دور شناسایی کند. برای لحظه‌ای هیاهو بلند می‌شود، ولی همیشه به صورت «انتقاد». در حالی که حتی لحظه‌ای قبل منقّد حتی خواب امکان چنین واقعه‌ای را نمی‌دید. در هیچ کجا این هیاهو تأثیری ندارد، جز به صورت «انتقاد» و انتقاد خود نیز هیچ تأثیری ندارد جز آنکه به انتقاد بیشتر رهنمون شود. با در نظر گرفتن این مطلب تفاهم کلی بر این است که بیشتر انتقادهای به منزله معلول دیده می‌شود و شماری چند یا هیچ یک از آنها قصور به حساب نمی‌آید. ولی

به هر حال اساساً حتی با چنین «معلولی» همه چیز همانطور که بوده است باقی می ماند. لحظه ای شخصی تمجمجی جدید می کند و باز هم کلام نامفهوم جدیدی به زبان می آورد و در عین حال همان کاری را می کند که همیشه کرده است. تربیت تاریخی منقدین ما دیگر اجازه نمی دهد که معلولی به مفهوم واقعی وجود داشته باشد، یعنی معلولی در زندگی و عمل. آنان خشک کن خود را بلافاصله روی سیاه ترین نوشته ها می فشارند و به علامت تصحیح بر زیباترین نقش ها قلم موی ضخیم خود را می کشند و کار به همین جا پایان می یابد. قلم نقادانه آنها به هر حال از حرکت باز نمی ایستد، زیرا آنان کنترل خود را روی آن از دست داده اند. به جای آنکه آن را به دنبال خود بکشانند به دنبال آن کشیده می شوند. درست در این افراط در افاضه انتقادی در این فقدان تسلط بر خود در آن چه رومیان آن را *impotentia* می نامند ضعف شخصیت جدید فاش می شود.

## ۶

ولی بیا این ضعف را به حال خود گذاریم و توجه خود را به قدرت بسیار ستایش شده انسان مدرن معطوف کنیم که مطمئناً موجب پریشانی است، چه به صرف به اصطلاح «عینیت» تاریخی خود، او خویشتن را قوی و به عبارت دیگر عادل بخواند و چه از این لحاظ خود را سرآمد انسان اعصار دیگر بپندارد. آیا این حقیقت دارد که این عینیت در میل به برتری یافتن و اشتیاق به عدالت ریشه دارد؟ یا به خاطر دلایلی کاملاً متفاوت می خواهد بنمایاند که عدالت، علت واقعی این معلول است؟ آیا از این طریق ما از بیراهه به تعصب نخواهیم رسید که خطر آن در مدهای است که راجع به سجایای انسان مدرن به عمل می آید؟ سقراط

تصور اینکه فردی سجیه‌ای را دارا باشد که در واقع ندارد مرضی دانست که کم از دیوانگی نیست و برآستی چنین توهمی بسیار خطرناک‌تر از توهم مخالفی است که از تحمل کمبود یا تحمل یک شرارت سرچشمه می‌گیرد. زیرا از طریق این توهم هنوز احتمال بهتر شدن وجود دارد در حالی که توهم قبلی یعنی تظاهر به آنچه واقعاً نیست به طور روزمره یک انسان و یک عصر را بدتر می‌کند، یعنی در این خصوص غیر عادل‌تر می‌سازد.

برآستی هیچ‌کس بیشتر از آن کس که تمایل و قدرت عدالت ورزیدن در او مندمج است لایق احترام ما نیست. زیرا در این قضیه متعالی‌ترین و نادرترین سجایا چون دریایی بیکران که تمام رودخانه‌ها را از هر سوبه کام خود می‌کشد و می‌بلعد موجود و مکتوم است. دست انسان عادی که صلاحیت دارد به داوری بنشیند دیگر هنگام نگهداشتن ترازوی عدالت نمی‌لرزد. او بی‌ترحم نسبت به نفس خویش وزن را بر وزن می‌افزاید و وقتی کفه‌های ترازو بالا و پایین می‌رود غمگین نیست و صدایش هنگام اعلام حکم نه خشن است نه شکسته. اگر او غول سنگدل دانش باشد در اطراف خود جوّی سرد مملو از عظمت مهیب فوق انسانی ایجاد می‌کند که ما مجبوریم از آن بترسیم نه آنکه احترام بگذاریم تا اینکه انسانی باشد که کوشش کند تا از تردیدهای جزئی به ايقان حقیقی برسد، از لطافت تحمل به امریه «تو باید» واصل شود. از سجیه نادر سخاوت به سجیه نادرتر عدالت دست یابد و شباهت تام با آن غول پیدا کند، بی‌آنکه در آغاز چیزی جز انسانی بیچاره بوده باشد و بالاتر از همه در هر لحظه او در نزد خود نسبت به انسانیتی که دارد از گناهان توبه نماید و به نحو تأسف باری خود را قربانی سجیه نامحتملش سازد - تمام اینها او را در منزلتی بی‌مانند به عنوان مثل اعلای نوع انسان قرار می‌دهد. زیرا او درست است که به حقیقت احتیاج دارد ولی نه صرفاً به عنوان دانش

پوسیده بی نتیجه بلکه به منزله یک قاضی فرمان دهنده و مجازات کننده، حقیقت نه به عنوان انحصار فکری خودخواهانه فردی بلکه به عنوان توجیهی قابل احترام برای تغییر تمام نشانه گذاران مرزی انحصارطلبی های خودخواهانه و به کلام دیگر حقیقت به عنوان روز رستاخیز و نه به عنوان یک باز شکاری و اسباب تفتن شکارچی منحصر به فرد. «کوشش به خاطر حقیقت چیزی عظیم وجود دارد که در همه جا این چنین بی تأمل مورد تعظیم قرار می گیرد فقط تا زمانی که متحری حقیقت دارای اراده بدون قید و شرط به عدالت رفتار کردن باشد: در حالی که از دیدگاه فرد بی بصیرت، تعداد فراوان تری از تمایلات متفاوت نظیر کنجکاوی، فرار از کسالت، حسد، نخوت، و تظاهر به غریزی بودن - یعنی کشش هایی که هیچ ارتباطی با حقیقت ندارد - با آن کوشش به خاطر حقیقت که ریشه در عدالت دارد یکی می شود. جهان چه بسا به نظر برسد مشحون از کسانی است که «خادم حقیقت» اند در حالی که هنوز سبیه عدالت بندرت یافت می شود و هنوز با ندرت کمتری شناخته می شود و چه بسا مورد تنفر قرار می گیرد، در حالی که لشکریان سجایای دروغین در تمام اوقات با افتخار و شکوه و جلال خودنمایی می کنند. آنها که حقیقت را به خاطر حقیقت خدمتگزارند بسیار اندکند، زیرا فقط اندکی دارای اراده واقعی عادل بودن هستند و تازه این اندک ها توانایی عدالت ورزیدن ندارند. آنچه مسلم است صرف خواست عدالت ورزیدن کافی نیست و وحشتناکترین رنج ها دقیقاً به خاطر تمایل نسبت به عدالت در فقدان قدرت قضاوت عارض انسان گشته است. و درست به همین دلیل است که رفاه عمومی به چیزی جز پاشیدن بذر قدرت قضاوت تا حد امکان نیست تا مگر انسان متعصب از قاضی باز شناخته آید و آرزوی کور قاضی بودن از قدرت خود آگاه اجازه قضاوت داشتن تمیز داده شود. ولی

از کجا می‌توان وسیله تعبیه قدرت قضاوت را فراهم آورد! به همین جهت است که انسان‌ها هرگاه کسی با آنها از حقیقت و عدالت صحبت می‌کند برای ابد مردد و بی‌تصمیم باقی می‌مانند، اعم از آنکه گوینده شخصی متعصب باشد یا قاضی واقعی. اگر آنان پیوسته با حسن نیتی خاص به «عارفان حقیقت» که نه دارای اراده قضاوت کردند و نه قدرت قضاوت را دارند و با وجود این برای خود وظیفه تحرّی دانش «محض»، «بی‌توجه به نتایج آن» را قرار داده‌اند و به عبارت دیگر حقیقتی را که فاقد هر گونه ارزشی است تحت گفته‌اند قابل بخشش‌اند. مقوله حقیقت اشکال مختلف دارد. مسائلی وجود دارد که قضاوت درباره آنها به هیچ کوششی نیازمند نیست تا چه رسد به فداکاری. با وجود این شخص می‌تواند به آسانی موفق شود که به غول مُرده دانش در این حوزه بی‌خطر بی‌تفاوت تبدیل شود. به طور خلاصه ولو اینکه در زمان‌های بسیار مناسب کُلِ گروه محققین و پژوهشگران - که متأسفانه باز هم امکان دارد که چنین دورانی از کمبود عدالت راستین و کامل رنج ببرد - در بهترین حالت به اصطلاح میل به حقیقت به چنین غولهایی تبدیل شوند.

حال به متفنین تاریخی زمان کنونی بنگرید. آیا او عادل‌ترین انسان زمان خویش است. آری همین طور است. او در نفس خویش چنان حساسیت ظریف و حسّاسی را ایجاد کرده است که هیچ چیز انسانی در نزد او بیگانه نیست. متفاوت‌ترین اعصار و اشخاص بلافاصله به صورت اصوات آشنا روی چنگ او به تَرْتُم درمی‌آیند. او به انفعالی طنین افکن تبدیل شده است که با صداهای آن به نوبه خود در انفعال‌های نظیر آن طنین می‌افکند تا آنکه نهایتاً تمام جویک عصر از آشوب پرهمهمه چنین ارتعاشات آشنا و لطیف پر می‌گردد. با وجود این به نظر می‌رسد که در صورتی که این تعبیر درست باشد شخص فقط صدای بالاترنت اصلی هر

تاریخ واقعی را می‌شنود، آنچه در اصل سالم و قوی بود دیگر نمی‌تواند با دقت اثیری و صدای مشخص این تارها حدس زده شود. به علاوه اگر چه نت اصلی معمولاً بیدارکننده اعمال، نیازها، و اضطراب‌ها است ولی این صدای بالاتر ما را به خواب می‌برد و به انسان‌های راحت طلب ضعیف‌النفس تبدیل می‌کند: بدان می‌ماند که سنفونی مهرتانی<sup>۱</sup> برای دو فلوت تنظیم شده باشد و صرفاً برای استفاده تریاکی‌های خواب‌آلود مورد استفاده قرار گیرد. از این موضوع شخص می‌تواند اکنون استنتاج کند که موقعیت این متفنین تا آنجا که به ادعای اصلی انسان مدرن نسبت به عدالت و الاثر و خالص‌تر مربوط می‌شود چیست. این سنجیه هیچ جذابیتی با خود ندارد و هیچ گونه عواطف هیجان‌انگیزی را تحریک نمی‌کند، سخت و وحشتناک است. در مقام مقایسه با آن حتی سنجیه‌ای چون سخاوت که حالت شماری چند از مورخین نادر است در مقام پایینی قرار دارد. ولی تعداد بیشتری از سرزمین فقط به مدارا بسنده می‌کنند و در جایی که نمی‌توانند مطلبی را نفی نمایند به وجود آن رضایت می‌دهند و فقط به هم عنانی با مقامات رسمی و تحسین با خیراندیشی حساب شده رضایت می‌دهند. بر اساس این فرض زیرکانه هنگامی که گذشته بدون تکیه بر جنبه‌های خشن و بی‌اظهار نفرت نفی گردد بی‌تجربگان آن را حمل بر سنجیه عدل خواهند کرد. ولی قضاوت فقط از آن قدرت فائده است و ضعف در صورتی که خود را به قدرتمندی نزنند بایستی آن را تحمل کند و فرشته عدالت را بر جایگاه داوریش بنشانند. اما هنوز از یک نوع وحشتناک مورخ که دارای شخصیتی صادق، دقیق و کوشا است ولی تنگ نظر است صحبتی به میان نیامده است. در این جا نیت خوب عادل

۱. مقصود سنفونی شماره ۳ بهرولن (ارایکا) است.

بودن به موازات شفقت وجود دارد، ولی تقریباً به همان دلیل که داوربهای هیئت منصفه‌های عادی اشتباه است، احکام صادره توسط قضات هم خطا است. بنابراین کثرت وقوع استعداد تاریخی چقدر غیرمحمّل است! تازه به شرط آنکه از خودپرستان با کسوت مبدّل و هواخواهانی که نقش پلید خود را با ظاهری واقعی بازی می‌کنند به حساب نیایند. هم‌چنین باید از خیر آن مردمان بی فکری که به عنوان مورخ با این اعتقاد ساده لوحانه می‌نویسند که فقط عصر آنان از جهت افکار عمومی قابل قبول است و مورّخینی که طبق مقتضیات روز می‌نویسند و آنچه می‌نویسند درست است گذشت. اعتقادی که هر دیانتی با آن زندگی می‌کند و در ارتباط با آن زمینه دیانتی هیچ چیز دیگری نمی‌توان گفت. این مورخین ساده‌لوح سنجیدن عقاید و اعمال گذشته را با عقاید عمومی زمان حاضر «واقعیت» می‌نامند، برای آنان میزان تمام حقایق در همین جا است. کار آنان مناسب ساختن گذشته با ابتدال زمان خویش است. از سوی دیگر آنان تمام نوشته‌های تاریخی را که آن عقاید عمومی را معیار قضاوت خود قرار نمی‌دهد «ذهنی» نام می‌نهند.

ولی چه بسا در والاترین تفسیر از واژه «عینیت» توهمی در کمین باشد؟ از این کلمه شخص به حالتی در مورخ پی می‌برد که در آن حالت نظر او راجع به یک واقعه با تمام انگیزه‌ها و عواقب آن، چنان صمیمانه است که به هیچ وجه تأثیری بر ذهنیت او ندارد. شخص آن پدیده زیبا شناختی و آن انقطاع از تمام علایق شخصی را با آن حالت نقاشی که تصویر درونی خود را در چشم اندازی طوفانی در میان رعد و برق یا دریای خروشان می‌بیند مجسم می‌کند. شخص به مجذوبیت کامل در اشیاء فکر می‌کند. با وجود این اعتقاد به اینکه تصویری که اشیاء در چنین حالتی از ذهن در انسان ایجاد می‌کنند بازتاب جوهر تجربی آن چیزها

است، تعصبی بیش نیست. یا انسان باید فکر کند که اشیاء در چنین لحظاتی، در صورتی که چنین تعبیری مجاز باشد به بازگشتن به مبدأ خود، بدل سازی خود و تکرار عینی خود مبتنی بر انفعالی محض از طریق عمل خود می‌پردازند؟

این یک اسطوره و آن هم از نوع بد آن است. به علاوه شخص فراموش می‌کند که آن لحظه صرفاً قوی‌ترین و خلاق‌ترین لحظه خلقت در اعماق وجود هنرمند است؛ لحظه خلق عالی‌ترین نوع که نتیجه آن چه بسا از نظر هنری چهره‌ای واقعی باشد، ولی از نظر تاریخی فاقد هر گونه حقیقتی است. تفکر عینی درباره تاریخ به این روش، کار بی سر و صدای دراماسیت است. یعنی اندیشیدن به هر چیزی به صورت مرتبط و تنیدن کل از اجزاء جداگانه همیشه با این پیش فرض که وحدت خط مشی باید در صورت فقدان به اشیاء تحمیل شود. به این ترتیب، انسان تار خود را بر روی گذشته می‌تند و آن را به تمکین و می‌دارد و به این ترتیب غریزه هنری او خود را نمایان می‌سازد - ولی نه غریزه حقیقت‌جویی و عدالت‌خواهی او. عینیت و عدالت هیچ ارتباطی بهم ندارند. انسان می‌تواند به نوعی از نوشتار تاریخی بیندیشد که حتی یک ذره از حقیقت تجربی معمولی در آن نیست و با وجود این می‌توان به عالی‌ترین درجه به آن صفت «عینیت» داد. گریل پارتزر در این طریق راه افراط می‌پیماید و می‌گوید: «به هر حال تاریخ جز روشی که از طریق آن روح انسان آنچه برای او وقایع غیر قابل درک است درمی‌یابد نیست! عناصری را به هم می‌پیوندد که فقط خدا می‌داند به هم تعلق دارند یا نه. هر جای نامحسوس، محسوس را می‌نشانند، مفاهیم با هدف ظاهری‌اش را به صورت کلیتی مطرح می‌کند که مطمئناً فقط اهدافی را که دارای توجیه درونی باشند تأیید می‌کند. و باز شانس را در جایی که هزاران دلیل کوچک در کارند



عامل اصلی به حساب می‌آورد. در عین حال هر شخص دارای ضرورت‌های فردی خویشتن است، به طوری که میلیونها نفر در جهاتی موازی با یکدیگر اما با مسیرهای کج و راست حرکت می‌کنند، یکدیگر را قطع می‌نمایند، تأیید می‌کنند، و محدود می‌سازند. به پس و پیش می‌روند و بدین ترتیب نسبت به یکدیگر فقط حالت احتمالی دارند و از این رو با حساب نیارودن تأثیرات وقایع طبیعی، نمایش ضرورت همه جانبه درک وقایع را غیرممکن می‌سازند.» به هر حال دقیقاً چنین ضرورتی در نتیجه آن نظر عینی نسبت به اشیاء مطرح می‌شود! این پیش فرضی است که وقتی به عنوان یک اعتقاد توسط مورخ بیان می‌شود فقط می‌تواند حالت عجیبی به خود بگیرد. البته شیلر درباره آنچه در این فرضیه واقعاً ذهنی است صراحت کلام دارد، هنگامی که راجع به مورخ چنین می‌گوید: «یک نمود بعد از نمود دیگر از تقریب‌های کورکورانه استنتاج می‌شود. از آزادی لجام گسیخته و به عنوان عضو شایسته‌ای به مرتبه کلی دارای ارتباط منطقی می‌رسد - که البته فقط در ذهنیت مورخ وجود خارجی دارد.»<sup>۱</sup> ولی آنگاه شخص راجع به ادعای مورخ حرفه‌ای به اصطلاح معروف چه باید فکر کند ادعایی که با ایمان خالص به مهارت بین تکرار مکررات و سخنان بیهوده نوسان می‌کند: «بنابراین آیا راه دیگری داریم جز آنکه بگوییم تمام افعال و مجهولات انسانی تابع حرکت آرام، تدریجی، قدرتمند، و محتوم اشیاء است؟» در چنین قضیه‌ای شخص به همان اندازه دچار حماقت آشکار است که دچار حکمت غامض، هم چنانکه در گفته باغبان دولت سرای گوته مشاهده می‌کنیم: «طبیعت را می‌توان مکلف کرد ولی

۱. در ۱۷۹۸ فردریش شیلر اسناد تاریخ دانشگاه ینا (Iena) در شرق آلمان شد. این نقل قول از سخنرانی افتتاحیه اوست که در ۲۶ و ۲۷ مه ۱۷۸۹ ایراد گردیده است. جمله مؤکد در سخنرانی شیلر نیز در متن سخنرانی او داخل پراوتر است.

نمی‌توان مجبور ساخت.» یا به این یادداشت در غرفه نمایشگاهی بنگرید که سويفت از آن سخن می‌گوید: «در اینجا شما شاهد بزرگترین فیل به استثنای خودش هستید.» با این همه تضاد بین اعمال و مجهولات انسان و سیر طبیعی اشیاء برای چیست؟ به طور کلی به نظر من مورّخینی از قماش‌ی که هم اکنون از آنان سخن رفته است به مجرد اینکه به تعمیم می‌پردازند و با انجام این کار احساس ضعفی را که نسبت به نکات مبهم دارند آشکار می‌سازند دیگر چیزی به ما نمی‌آموزند. در سایر علوم تعمیم‌ها تا آنجا اعتبار دارند که به تقنین قانون خاصی منجر شوند. اما اگر قضایایی نظیر قضیه منقول در فوق وانمود کند که قانون است، شخص می‌تواند پاسخ گوید که رنج مورخ در تحریر تاریخ به باد فنا رفته است. زیرا آنچه بالاخره از چنان قضایایی بعد از کسر آن قسمت از باقیمانده تیره و لاینحل، که از آن پیشتر صحبت شد، باقی می‌ماند جز مسلمیات و جزئیات نیست، زیرا کمترین میزانی از تجربه این واقعیت را بر هر فردی روشن می‌سازد. ولی به زحمت افکندن همه مردم صرفاً به خاطر این موضوع و صرف سالهای متمادی از کار سخت و طاقت فرسا به این منظور با افزودن تجربه بر تجربه در علوم طبیعی مدتها بعد از آنکه حکمی از مجموعه در دسترس تجارب بتواند استنتاج شود هیچ تفاوتی ندارد، که دقیقاً از همین افراط یبوده در عمل به تجربه طبق گفته زُلنیر<sup>۱</sup> علوم طبیعی کنونی به طور تبعی رنج می‌برد. اگر ارزش هنر نمایش صرفاً در اندیشه اصلی و نهایی آن باشد آنگاه خود هنر نمایش راهی بسیار طولانی، کج و معوج و رنج آور تا رسیدن به هدف خود در پیش خواهد داشت. و

۱. Joha karl Friedrich Zöllner، یوهان کارل فردریش زُلنیر (۱۸۸۲ - ۱۸۳۶)، دانشمند علم هیئت.

بنابراین من امیدوارم که علم تاریخ اهمیت خود را در افکار عمومی به عنوان نوعی از ثمره نهایی به حساب نیاورد، بلکه ارزش آن در این است که با بصیرت، مضمونی شناخته شده و یحتمل رایج را توصیف کند. به عبارت دیگر ملودی معمولی‌ای را اتخاذ کند، به آن تعالی بخشد، آن را به صورت نمادی جامع درآورد و بدین ترتیب اجازه دهد که جهانی از عمق معنی، قدرت و جمال در آن مندمج باشد.

ولی این موضوع گذشته از هر چیز دیگر به استعداد هنری فراوان و اشراف خلّاقه و استفراق عاشقانه در مطالعه داده‌های تجربی و تفصیل شاعرانه یک نوع هنری مفروض نیازمند است. و این به طور مسلم نیازمند عینیت در جامه خصلتی مثبت می‌باشد. اما متأسفانه در بیشتر موارد عینیت کلامی بیش نیست. درخشش پنهان دیدگان هنرمند که از درون می‌تابد ولی از بیرون ساکت است با احساس آرامش خاطر جانشین می‌شود، چنانکه گویی نبود عاطفه و قدرت اخلاقی معمولاً خود را در جامه بی‌علاقگی موثر در شناخت واقعیت پنهان می‌نماید. در بعضی موارد ابتذال احساسات و عقل مبتذل به واسطه کسالت بار بودن خود که احساس آسودگی خاطر و آرامش را ایجاد می‌کند جرئت می‌کند که گاهی به جلو بردارد و تظاهر کند که آن حالت هنرمندانه‌ای است که در آن جوهر اندیشه خاموش است و اصلاً دیده نمی‌شود. سپس تمام آن عواملی که ابداً جنبه برانگیزندگی ندارند مورد توجه قرار می‌گیرند و بی‌اهمیت‌ترین کلام درست انگاشته می‌شود. گاه این تصور پیش می‌آید که هر آن کس که راجع به واقعه گذشته هیچ گونه علاقه‌ای ندارد، رسالت دارد که آن را تشریح کند. لغت شناسان و یونانیان برای یکدیگر به این ترتیب نقل قول می‌کنند: آنها به یکدیگر هیچ علاقه‌ای ندارند. و این یک خوشحال است از اینکه نام آن را «عینیت» بگذارد و آنجا که فقط

متعالی‌ترین و نادرترین باید شرح داده شود، استقلال رأی تعمّدی که صراحتاً به آن تظاهر شده است، نیرنگ تحریض‌کننده به تمام معنی یکنواخت و تصنعی است - زمانی که غرور مورخ این بی تفاوتی را به شکل عینیت جلوه می‌دهد، دست کمی از بی حرمتی ندارد. به علاوه قضاوت شخص نسبت به چنین مورّخینی باید تا حد زیادی متأثر از این اصل باشد که درجه غرور شخص باید با درجه فهم او نسبت معکوس داشته باشد، خیر لااقل صادق باشید. در پی یافتن مماثل آن قدرت هنری نباشید که جز عینیت واقعی چیزی نیست. اگر شما واجد ندای توان‌فرسای انسان عادل نیستید بی جهت به عدالت تظاهر نکنید. به علاوه گویا وظیفه هر عصری صرفاً پرداختن به گذشته است، در حالی که واقعیت آن است که اعصار و نسل‌ها هیچ‌گاه حق ندارند که داور اعصار و نسل‌های پیش از خود گردند. این رسالت مشکل گهگاه فقط سرنوشت برخی افراد است و آن هم بسیار به ندرت. چه کسی شما را وادار کرده است که قضاوت کنید؟ آنگاه از خود بپرسید که حتی اگر بخواهید می‌توانید عادل باشید! به عنوان قاضیان شما باید مُشرف بر آنانی باشید که مورد قضاوت قرار می‌گیرند، در حالی که شما دیر آمده‌اید. مهمانانی که آخر از همه بر سر میز غذا حاضر می‌شوند واقعیت آن است که باید پایین میز بنشینند، در حالی که شما می‌خواهید بالاتر از همه باشید؟ خوب بنابراین بهترین و بزرگترین کاری که می‌توانید بکنید. در آن صورت شاید شما که آخر از همه آمده‌اید بر حسب عنایت یکی از مهمانان جایی برای نشستن بیابید.

فقط از جنبه بالاترین نقطه قدرت زمان حال شما می‌توانید گذشته را تفسیر کنید: فقط با بیشترین میزان استفاده از عالی‌ترین خصال خود می‌توانید آنچه را لایق دانستن و حفظ کردن است، یعنی عظمتی که در گذشته وجود دارد

تشخیص دهید. مانند یکدیگر! در غیر این صورت طبیعی است که شما گذشته را به سوی خود فروکشیده‌اید. اگر هر اثر تاریخی از استثنایی ترین ذهنیت‌ها نشأت نگیرد آن را باور ندارید. اما همیشه شما به کیفیت ذهنیت‌های چنین آثاری پی خواهید برد که اظهار چیزی کلی یا تکرار چیزهایی که بر همگان روشن است ضرورت داشته باشد. مورخ راستین باید دارای آن قدرت باشد که محتوای آنچه را همه می‌دانند در قالب چیزی که کسی از آن بویی نبرده است بریزد و کلی را چنان ساده و عمیق تفسیر کند که سادگی آن به خاطر ژرفای آن و ژرفای آن به خاطر سادگی آن هرگز دیده نشود. هیچ‌کس نمی‌تواند در عین حال هم یک مورخ بزرگ و هنرمند زبده باشد و هم یک انسان سبک مغز. ولی به هر حال شخص نباید از کارگرانی که به حمل کردن، توده کردن، و بیختن دست می‌ازند نفرت کند، زیرا معلوم است که آنان نمی‌توانند مورخین بزرگ شوند تا چه رسد به آنکه آنان را با آن مورخین بزرگ مشته سازد بلکه باید درک نماید که آنان صرفاً می‌توانند کمک کنندگان واقعی و زیردستانی در خدمت استاد باشند. یکی از این موارد وقتی است که فرانسویان ساده لوحانه‌تر از آلمانی‌ها از مسیوتیرز<sup>۱</sup> صحبت می‌کنند. این پُرکاران تدریجاً به محققین بزرگ تبدیل می‌شوند ولی هرگز به مقام استادی نمی‌رسند. مجموعه‌ای از یک مورخ بزرگ و یک تهی مغز بزرگ، مثل اینکه این هر دو با هم کاملاً سر سازش دارند.

بنابراین تاریخ توسط مردان آزموده و برتر نگاشته می‌شود. هرگاه شما واجد تجارب عظیم‌تر و عالی‌تر از کسانی که شما نمی‌شناسید نباشید

---

۱. Louis Adolphe Thiers، لوتی آدلف تی اِرز (۱۷۹۸ - ۱۸۷۷)، مورخ و روزنامه نگار و سیاستمدار فرانسوی که کتاب او به نام تاریخ کنسولی و امپراطوری ناپلئون در بیست جلد بین ۱۸۴۵ و ۱۸۶۲ منتشر شده است.

چگونه می‌توانید به تفسیر عظمت و اعتلای گذشته بپردازید. گذشته همیشه به صورت یک پیشگو سخن می‌گوید و شما فقط به عنوان معماران آینده که زمان حال را می‌شناسند قابل به دریافت آن خواهید بود. اینک ما به تأثیر وسیع و عمیق خارق‌العاده معبد دلفی می‌پردازیم بخصوص به خاطر این حقیقت که کاهنان دلفی راجع به گذشته علم تام داشتند. حال مناسب خواهد بود که بدانیم که فقط سازندگان آینده حق قضاوت نسبت به گذشته را دارند. با نگرستن به پیش رو و تعیین هدف بزرگی برای خود شما می‌توانید از آن وضعی که به تحلیل آنچه اینک زمان حاضر شما را تباه کرده و اصولاً هرگونه آرامش و کمال و رشد مسالمت‌آمیز را غیرممکن می‌سازد جلوگیری کنید. به گرد خود حصاری از امید عظیم و فراگیر بکشید، حصاری از کوشش امیدوارانه. برای خود تصویری بسازید که آینده بتواند در آن توجیه شود و هرگز تصور نکنید که شما از تباری پایین‌تر هستید. شما مجبورید با اندیشیدن به آن زندگی کنید. تعمق کنید و بسازید، ولی از تاریخ نخواهید که چگونه و با چه چیز می‌توانید به این هدف برسید؟ اگر از سوی دیگر راه خود را به تاریخ مردان بزرگ جستجو می‌کنید از این رهگذر دستور بزرگی دریافت خواهید کرد و آن کامل شدن و گریختن از آن محدودیت تربیتی فلج‌کننده عصر است که نفع آن در آن است که نگذارد شما کامل شوید تا شما خامان را استثمار کند و بر شما حکم براند. وای کاش شما در جستجوی شرح زندگی‌هایی با عنوان آن چنانی «آقای فلان و بهمان و روزگار او» نباشید، بلکه شرح حال کسانی را بخواهید که عنوان آن شرح حال این باشد «قهرمان زمان خویش». خود را با پلوتارک و با اعتقادی که به قهرمانان او دارید خشنود سازید به نفس خویش نیز مطمئن شوید. صد نفر از چنین مردانی که بر خلاف عرف روزگار تربیت شده باشند، یعنی

مردانی که کامل هستند و نشان از قهرمانی دارند، امروز می‌توانند برای همیشه هیاهوی تعلیم و تربیت کاذب زمان ما را ساکت کنند.

## ۷

احساس تاریخی اگر بی هیچ محدودیتی عمل کند و تمامی معانی متضمن در خود را آشکار سازد به انهدام آینده می‌انجامد، زیرا تمام تخیلات را درهم می‌نوردد و موجودات را از جوئی که مودئی به حیات آنان است محروم می‌سازد. عدالت تاریخی حتی وقتی با صداقت و نیت پاک اعمال می‌شود سبیه وحشتناکی است، زیرا همیشه حیات را تحلیل می‌برد و وسایل دمار آن را فراهم می‌کند؛ داوری آن پیوسته خانمان برانداز است. اگر هیچ قوه استنتاجی به صورت فعال در پشت نیروی تاریخی وجود نداشته باشد، اگر شخص ویران‌سازد و راه را باز نکند تا آینده‌ای که هم اکنون مراد ماست بتواند خانه خود را بر زمینی رفته بسازد، اگر فقط عدالت حکومت کند، آنگاه غریزه خلّاقه تضعیف و مخنوق می‌شود. برای مثال یک دیانت، تحت حاکمیت عدالت محض، به معرفت تاریخی تبدیل می‌شود، دیانتی که کاملاً باید به نحوی علمی شناخته شود و در پایان مسیر خود نابود گردد. دلیل این امر آن است که معاینه تاریخی پیوسته منجر به آشکار ساختن هر آنچه عبث، بدوی، غیرانسانی، بیهوده و خشن است می‌گردد، به طوری که نگرش تخیل دینی که در آن نگرش هر آنچه به تنهایی میل به زندگی دارد می‌تواند زندگی کند ضرورتاً حذف می‌شود. به هر حال انسان فقط با عشق و محاط در سایه تخیل عشق یعنی فقط با اعتقاد بی قید و شرط به چیزی کامل و صادقانه می‌تواند خلق کند. هر انسانی که مجبور شود که دیگر بی قید و شرط عاشق نباشد ریشه قدرتش مضمحل می‌گردد. او باید بپژمرد، یعنی غیر صمیمی شود. با

چنین مفاهیمی هنر در تخالف با تاریخ قرار دارد و فقط اگر تاریخ بتواند تحول یافتن به صورت یک اثر هنری را بپذیرد یعنی به شکل کامل هنری درآید یحتمل می‌تواند غرائز را حفظ کند و حتی آنها را برانگیزد. ولی چنین نحوه‌ای از تاریخ‌نگاری کاملاً مخالف با روش تحلیلی غیرهنرمندانه روند ایام ما است و بیشتر به منزله تحریف مشاهده می‌شود. ولی تاریخی که فقط بی‌آنکه یک قوه استنتاجی درونی آن را هدایت کند ویران می‌سازد در دراز مدت ابزار سنجش خود را بی‌تأثیر و غیرطبیعی می‌کند. زیرا چنین مردانی تخیل را نابود می‌سازند و «هر آن کس که تخیل را در نفس خود و دیگران نابود سازد به دست طبیعت یعنی سخت‌گیرترین جباران تنبیه می‌شود»<sup>۱</sup> به مدتی دراز شخص ممکن است بتواند خود را به تاریخ مشغول سازد و این کار را بدون زحمت و بدون نشان دادن واکنش انجام دهد چنانکه گویی کاری چون هر کار دیگر است. بخصوص الهیات جدید ظاهراً با معصومیت تمام به تاریخ تشبث جسته است و حتی هم‌اکنون به هیچ وجه نمی‌داند که با انجام این کار و یحتمل کاملاً بر خلاف اراده خودش به خدمت مقاله ولتر در مورد کلیسای مسیحی در آمده است.<sup>۲</sup> در اینجا کسی تصور نکند که در پشت این گفتار قوه درک جدید و قوی استدلالی وجود دارد. اگر چنین بود انسان می‌باید اتحادیه

۱. مقایسه کنید، نامه‌هایی درباره طبیعت و علوم طبیعی - قسمت راجع به طبیعت اثر گوته با آثار فکری، نامه‌ها و مذاکرات در آریمس تالیف ارنست بوتلر زوریخ و اشتوتگارت ۱۹۴۸، جلد ۱۶، ص ۹۲۳. این نقل قول هم چنین در فلسفه ضمیر ناخودآگاه اثر ای. فون هارتمان، برلین ۱۸۶۹ ص ۶۲۰ یافت می‌شود، نیچه محتملاً نقل خود را از کتاب اخیر آورده زیرا با اندکی تغییر توسط فون هارتمان با متن گونه تطبیق می‌نماید.

۲. Ecrasez l'infâme، به طور تحت‌اللفظی به معنی نابود کردن ننگ است که شعار ولتر بر ضد تعصب و خرافاتی بوده است که از پیشرفت فکر منطقی جلوگیری می‌کند که در اینجا به طور غیرمستقیم به کلیسای مسیحی مربوط می‌شود.



پروتستان<sup>۱</sup> را مهد دیانتی جدید و قاضی هولزندورف را (یعنی شخصی که ویراستار و مقدمه نویس چیزی است که هنوز در بسیاری جاها انجیل پروتستان نامیده می‌شود) با یوحنا ی معمدانی در کنار رود اردن یکی تصور کند. احتمالاً فلسفه هگل که هنوز باد در سر بسیاری می‌افکند ممکن است به مدتی قلیل به تبلیغ این معصومیت پردازد و در این فلسفه شخص از «حالات پیدایشی» آن که بسیار نارساست «ایده مسیحیت» را استنباط کند و به خود تلقین نماید که این «وابستگی عاطفی به ایده‌ای» است که مداوماً به حالات ناب‌تر خود را آشکار می‌سازد تا در نهایت به شفاف‌ترین و خالص‌ترین و غیرقابل تشخیص‌ترین نحوه تفکر در ذهنیت دانشمند علم الهیات آزاد معمولی<sup>۲</sup> زمان معاصر تبدیل شود. اما اگر شما نیوشای این ناب‌ترین اشکال مسیحیت باشید درباره اشکال کمتر تطهیر شده اولیه سخن گویند آنگاه به عنوان مستمع بی‌طرف که اغلب درمی‌یابد که اساساً آنچه مطمح نظر است اصلاً مسیحیت نیست، بلکه آنچه به نظر ما مسیحیت می‌آید چیزی جز آنچه توسط بزرگترین «الهی بزرگ قرن» که به منزله دیانتی شناخته شده است که به «شخص اجازه می‌دهد تا خود را متجسم در بسیاری از ادیان فعلی و حتی معدودی از ادیان محتمل آینده احساس کند» نیست و در صورتی که «کلیسای حقیقی» چنانکه گفته می‌شود کلیسایی باشد که به منزله «توده سیالی شود که هیچ مرزی را شناسد و هر جزء، زمانی خود را اینجا و گاهی خود را آنجا بیابد و همه چیزها با صلح و صفا با هم متحد شوند؟» آنگاه ما باید چگونه بیندیشیم؟

۱. اتحادیه پروتستان، سازمانی که در ۱۶۰۸ توسط فردریک چهارم برای مبارزه با تجاوز کلیسای کاتولیک رم تأسیس شد. - م.

۲. Theologus liberalis vulgaris، مقصود دانشمند علم الهیاتی است که مرجعیت کلیسای کاتولیک رومی را بی‌آنکه تعالیم آن را رد کند قبول ندارد. - م.

در اثر به کار بردن سبک تاریخ نگاری به طور مستند درباره مسیحیت که تاریخ آن قدر پیچیده و غیرطبیعی شده است تا حدی که در نهایت کاملاً تاریخی شده است بدین معنی که درست این سبک آن را به صورت معرفت محض درباره مسیحیت درآورده است و به این ترتیب آن را نابود ساخته است انسان از مسیحیت چه می تواند بیاموزد؟ و این مسئله را شخص می تواند در آنچه واجد حیات است مطالعه نماید. به عبارت دیگر، این پدیده به مجرد اینکه مورد تشریح قرار گرفت فاقد هستی می شود و با رنج تمام به زندگی ادامه می دهد و وقتی شخص شروع می کند که درباره آن تشریح تاریخی به عمل آورد موجب بیماری می شود. هنوز افرادی وجود دارند که به نیروی شفا بخش، پالاینده، و منقلب کننده موسیقی آلمانی در میان آلمانی ها اعتقاد دارند و هنگامی که اشخاصی نظیر موتسارت و بتهوون در زیر هجویات فرهنگی بیوگرافی مدفون می شوند و مجبور می گردند که به هزاران سؤال بی ربط از طریق شکنجه مداوم انتقاد تاریخی پاسخ دهند از آنچه بر سر با طراوت ترین عامل فرهنگ آمده خشمگین می شوند و آن را ظالمانه می پندارند. زمانی که کنجکاوی توام با اشتیاق به کوچکترین دقایق حیات و آثار موقوف می شود و وقتی شخص در جستجوی مسائل ذهنی برمی آید آن هم در جایی که شخص باید بیاموزد و زندگی کند و تمام مسائل را به فراموشی بسپارد آیا چیزی که در تأثیر حیاتی خود به هیچ وجه کاستی نگرفته است به همین آسانی می شود کنار گذاشت و آن را مفلوج پنداشت؟ فقط کافی است که به قلبی از این شرح حال نگاران جدید که به مسقط الرأس مسیحیت یا اصلاحات مذهبی لوتری تحول یافته اند توجه کنیم. کنجکاوی عمل گرایانه تعمّدی آنان ممکن است کفایت کند که

بی‌رنگ‌ترین خلق یک اثر ادبی<sup>۱</sup> را ممتنع سازد یا آنکه بیچاره‌ترین حیوان بتواند از بروز و نمو تناورترین درختان بلوط با فرو بردن میوه آن جلوگیری کند. هر موجود زنده ضرورتاً محاط به جوّی است، دایره مرموزی از مه که هرگاه از این پرده ممنوع شود اگر شخص دیاتتی، هنری یا نبوغی را چون ستاره‌ای به مداری بدون جوّ محدود کند، آنگاه دیگر جای تعجبی نیست که این عنصر به سرعت پژمرد و سخت و سترون گردد و این شرح حال تاریخ عظمت است آن چنانکه هانس زاکس در اپرای آوازه خوان استاد می‌گوید:

«که بدون قدری دیوانگی هرگز موافق نخواهید شد.»<sup>۲</sup>

اما هر ملتی حتی هر انسانی که می‌خواهد کامل شود به چنین جنون فراگیر، به چنین سحاب حاجب و محافظ احتیاج دارد و لکن امروزه ما از کمال بیزاریم، زیرا تاریخ نزد ما با ارزش‌تر از زندگی است. بعضی حتی این واقعیت را که «علم اینک فرمان راندن بر زندگی را آغاز می‌کند» سبب پیروزی می‌دانند، شاید چنین باشد. ولی زندگی‌ای که به این ترتیب بر آن فرمان رانده می‌شود هیچ ارزشی ندارد، زیرا اصلاً زندگی نیست و زندگی آینده را نیز در مقام مقایسه با زندگی‌ای که عادتاً بر حسب غرائز و تخیل قوی و نه به وسیله معرفت اداره می‌شد تضمین نمی‌نماید. ولی دیگر چنانکه گفته‌ام این عصر شخصیت‌های موزون، کامل و تمام نیست بلکه عصر کارگران به حداکثر مفید در اجتماع می‌باشد. اما یک نکته مشخص شده است: انسان‌ها فقط به منظورهایی که زمان ایجاب می‌نماید که تا حد امکان مساعدت کنند تربیت می‌شوند. در کارخانه برای استفاده عموم

---

1. Action at a distance

۲. این سطر را هانس زاکس در پرده سوم اپرای واگنر به نام «آوازه خوان استاد نورنبرگ» می‌خواند.

پیش از آنکه به کمال برسند کار می‌کنند و حتی از کامل شدنشان جلوگیری می‌کنند، زیرا کامل شدن تجملی است که نیروی زیادی را از «بازار کار» می‌رباید. بعضی چشم پرندگان را می‌بندند تا زیباتر بخوانند. ولی به اعتقاد من آواز انسانهای امروز زیباتر از آواز اجدادشان نیست اما می‌دانم که آنان از آغاز جوانی چشم بسته‌اند. ولی وسایل، یعنی وسایل شیرانه‌ای که برای بستن چشم آنان به کار می‌رود نور بسیار خیره‌کننده، بسیار ناگهانی و بسیار ناپایدار است. جوانان در سرتاسر تمام هزاره‌ها شلاق می‌خورند؛ جوانانی که چیزی از جنگ، از اقدام سیاسی، از سیاست بازرگانی نمی‌فهمند سزاوار آنند که به تاریخ سیاسی تبدیل شوند. اما درست همانگونه که جوانان تاریخ را طی کرده‌اند ما متجددین نیز در تالارهای هنری پرسه می‌زنیم و به کنسرت‌ها گوش می‌دهیم. شاید کسی بیندارد که این دو یکی نیست و تأثیر یکی با دیگری فرق دارد. از دست دادن روز افزون احساس واقعه غیرمنتظره، به هیجان نیامدن دیگر از هیچ چیز و در نهایت تحمل همه چیز، این آن چیزی است که به آن احساس تاریخی و فرهنگ تاریخی نام می‌دهیم. بی‌رو دریاستی سیلاب تأثیرات، چنان قوی و هجوم خشن و وحشیانه و غافل گیر کننده به صورت «گلوله‌های گلی نفرت‌انگیز» چنان غالب بر روح جوان است که فقط می‌تواند با تصنیف حساسیت خود با تدبیر خود را نجات بخشد. اگر ما دارای حساسیت ظریف‌تر و غنی‌تری باشیم به احساس دیگری برمی‌خوریم: نفرت. جوان بسیار آواره شده است و به تمام رسوم و اصول شکاک است. حالا دیگر خوب می‌داند که اوضاع در تمام اعصار دگرگونه بوده است. چه فرق می‌کند که امروز چه باشیم. با نفرتی جنون آسا او تسلسل عقاید را بی توجه و می‌نهد و هنگامی که متن دیوژن لارتنی را درباره زندگی و آموزه‌های فلاسفه یونان می‌خواند مقصد هولدرلین را

درمی‌یابد: «در اینجا من نیز دوباره آنچه را چندین بار تذکر داده‌ام تجربه می‌کنم، یعنی تغییر و ناپایداری در افکار و نظام‌های انسانی این استنباط را به من بخشیده که مصیبت بارتر از هر گونه سرنوشت دیگر که انسان آن را مصیبت واقعی می‌داند همین «آنظمه و افکار انسانی است.»<sup>۱</sup> چنانکه از تجربه گذشتگان معلوم می‌گردد به هیچ وجه چنین موجب طغیان شدن، محروم کردن از توانایی احساس و تاریخی کردن به صورت خشن برای جوانان ضروری نیست، بلکه با در نظر گرفتن آثاری که در متجددین ظاهر شده است به نهایت درجه خطرناک است. اینک به هر حال به طلبه تاریخ بنگرید، به وارث یک بی‌قیدی منبعث از بی‌حوصلگی که بسیار زود یعنی تقریباً هنگام کودکی بروز می‌کند. دیگر او «روش» کار خود را به چنگ آورده و فن صحیح و آهنگ لطیف روش استاد خود را آموخته است. فصل کوچک کاملاً جداگانه‌ای از گذشته قربانی زیرکی و روش آموزش او شده است روشی که او آن را ایجاد کرده است یا با عنوان پرافتخارتر «خلق» نموده اینک او در عمل خادم حقیقت و ارباب جهان تاریخ شده است. اگر او به عنوان یک کودک «تباه» شده بود، اینک به نهایت تباهی رسیده است و کافی است که او را بتهنایت تا جواهر حکمت با سر و صدای زیاد به دامن شما بریزد ولی حکمتی پوسیده در جامه سیب‌های کرم خورده باور کنید. اگر بنا بود که مردان کار کنند و در کارخانه علم پیش از آنکه کامل شوند مفید واقع گردند هم علم ویران می‌شد هم بردگانی که به این زودی به خدمت این کارخانه درآمده بودند. جای تأسف است که انسان مجبور است به اصطلاح زبان شناسانه برده داران و کارفرمایان تمسک جوید تا بتواند شرح چنین احوالی را که باید عاری از هر گونه

۱. نامه فردریک هولدرلین به آیزاک فون سینکلر مورخ ۲۴ دسامبر ۱۷۹۸.

فایده‌ای و معاف از تنازع بقا انگاشته شود بنگارد. ولی کلمات «کارخانه» «بازار کار»، «عرضه»، «بهره‌برداری» و تمام بقیه افعال معین<sup>۱</sup> مربوط به خودپرستی ناخودآگاه به لب‌های شخص یورش می‌برد، اگر انسان بخواهد شرح حال جوان‌ترین نسل محققین را تعریف کند. پستی واقعی باز هم پست‌تر می‌شود و علم باز هم در مفهوم اقتصادی پرفایده‌تر می‌گردد. حقیقت آنکه جدیدترین محققین فقط از یک جهت خردمندند و در این خرد از تمام مردان گذشته خردمندترند، و به عبارت دقیق‌تر از تمام محققین نوع قدیم، از جهات دیگر فقط با آنان به طور نامحدود تفاوت دارند. با وجود این برای خویشتن خواهان افتخارات و امتیازات می‌باشند چنانکه گویی دولت و عقاید عمومی مجبور است که این مسکوک جدید را درست مطابق مسکوک قدیم بپندارد. گاریچیان با یکدیگر قرارداد کار بسته‌اند و نبوغ را زائد انگاشته‌اند - برای آنکه هر گاریچی برای خود نایب‌های شده است؛ احتمالاً در آینده ایام نخواهند گفت که اینان ساخته شده‌اند بلکه خواهند گفت گل هم آویزان شده‌اند. کسانی که به صورت خستگی‌ناپذیر مدافعین قهرمان هیاهوهای تازه‌ای نظیر «تقسیم کار - به صف بایستید» می‌باشند باید یک بار و برای همیشه صراحتاً و بی‌تعارف چنین مخاطب قرار گیرند: اگر شما بخواهید که هر چه زودتر علم را ترقی دهید به همان زودی آن را نابود خواهید کرد چونان مرغی که اگر او را تصنعاً وادار به تخم گذاشتن نمایند به سرعت هلاک شود. درست است که علم به نحو شگفت‌انگیزی با سرعت تمام طی چند دهه اخیر پیشرفت کرده است، ولی به عالمان نگاه کنید مرغان زهوار در رفته‌اند اینان طبیعت‌های «ناهنجارند» تمام قدقد آنان به خاطر آن است که بیشتر تخم

۱. این استعمال بعد از آن فهرست اسامی، عجیب است ولی همین قرابت در اصل متن آلمانی نیز به چشم می‌خورد.

می‌گذارند. البته بگذریم از این که تخم‌های آنها چقدر کوچک است (و کتابها چقدر بزرگ). به عنوان آخرین و طبیعی‌ترین نتایج، ما به «تعمیم» (در کنار «تلطیف» و «تصفیر») علم که محبوب همگان است به معنی دوباره بریدن نابرازنده جامعه علم برای تناسب با قامت «مردمی از هر طبقه و عقیده» یا استفاده کردن از سلیقه مخصوص آلمانی برای بیان سلیقه دیگران برمی‌خوریم. گوته در این روش سوء استعمالی را ملاحظه کرد و خواستار آن شد که علوم بر جهان خارج صرفاً از طریق تجربه متعالی تأثیر کند. به علاوه نسل قدیمی‌تر دانشمندان چنین سوء استعمالی را به دلایل موجه مشکل و دشوار می‌دیدند و به همین دلیل موجه این کار برای عالمان جوان‌تر آسان است، زیرا آنان به غیر از گوشه بسیار محدودی از گستره علم، خود متشکل از مردمی از هر طبقه و عقیده می‌باشند و نیازمندیهای خاص خود را دارند. آنان فقط گاهی احتیاج دارند که در صورت لزوم به راحتی بنشینند و در گشودن دریچه افق بسیار محدود مطالعات خویش به روی نیازهای آن مردمان از هر طبقه و عقیده و کنجکاوی آنان مرفوق باشند. چنین عمل آسانی را شخص بعدها متظاهرانه «احترام خاضعانه عالم نسبت به مردم خود» می‌نامد. در حالی که واقعیت آن است که عالم فقط به خود احترام می‌گذارد زیرا اصلاً او عالم نیست و صرفاً یک آدم عامی است. در نظر خود مفهومی از «ملت» را در نظر آورید، برای چنین مفهومی هرگز نمی‌توان ارزش و اعتبار قائل شد. اگر شما می‌خواستید به ملت خود احترام بگذارید بایستی به آنان محبت می‌کردید و از اینکه «آب سنگین»<sup>۱</sup> تاریخی خود را چون جرعه‌ای حیات‌بخش و جان‌پرور به آنها تقدیم کنید احتراز می‌نمودید. ولی واقع

۱. aqua fortis، اسید نیتریک یا به طور تحت‌اللفظی آب سنگین.

این است که مردم در نظر شما ارزشی ندارند زیرا شما مجاز به قائل شدن احترام عمیق و واقعی نسبت به آینده آنان نیستید و فقط بدبینان در عمل می‌باشید، یعنی مردانی که محرک آنان دمار است و به این جهت نسبت به رفاه دیگران و حتی رفاه خود بی تفاوت و بی اعتنا می‌شوند. به شرطی که کره زمین ما را تحمل نماید! و اگر دیگر تحمل ننماید آن را نیز می‌پذیریم. بدین سان آنان وجود تناقض‌آمیز را احساس می‌نمایند و می‌زبند.

## ۸

اگر چه ممکن است این مسئله امری شگفت‌انگیز به نظر آید، هرگاه علی‌رغم شادمانی بی دغدغه و بچه گانه و پر سر و صدای عصر دربارۀ فرهنگ تاریخی‌اش که سوءظنی است مدام، هیچ دلیلی برای شادی کردن وجود ندارد و ترس از آن که شاید تمام لذت از معرفت تاریخی بزودی از میان برود، من با وصفی که آن را نوعی از خودآگاهی مغایر نسبت بدان می‌دانم، اما نبایستی امری متناقض تصور شود. معمای مشابهی دربارۀ فرد شخصیت‌ها توسط گوته در طبقه‌بندی شخصیتی نیوتون به ما ارائه شده است: او در اعماق (یا به عبارت صحیح‌تر در ذروه‌های) وجود خویش «سوءظن خفیفی از اشتباه خویش»، که گویی جلوه‌هایی از یک شعور قضاوت‌کننده برتری است، که به یک چشم‌انداز مشخص متناقضی از طبیعت باطنی ذاتی خویش رسیده است، و در لحظات خاص قابل درک است مشاهده می‌نماید. بدین ترتیب، شخص به‌ویژه در انسان تاریخی با نبوغ فراوان با چنان آگاهی که تا حد تشکیک کلی به قهقرا رفته درمی‌یابد که این عقیده که تربیت یک ملت، چنانکه هم‌اکنون رایج است، بایستی از نظر تاریخی عنصر حاکم باشد تا چه حد سخیف و تعصب‌آمیز است. از اینها گذشته قوی‌ترین ملل، یعنی قوی در اعمال و



افعال، زندگی متفاوت داشته‌اند و جوانان خود را به نحو دیگری بار آورده‌اند. ولی این سخیف بودن، این تعصب به حال ما دیر آمدگان، ما آخرین جوانه‌های پژمرده نسل‌های قوی و پرنشاط، ما که پیشگویی هزیود درباره آنان به عنوان مردانی که روزی با گیسوان خاکستری به دنیا خواهند آمد و زئوس این نسل را به مجرد ظاهر شدن این علامات نابود خواهد ساخت، سودمند است. چنین است اعتراض شکاکیون. تربیت تاریخی در واقع یک نوع سپید مویی ذاتی است و کسانی که از زمان طفولیت واجد این خصلت می‌باشند باید به اعتقاد غربزی پیری نوع انسان معتقد باشند: اینک برای سنّ پیری مناسب است که به فعالیت‌های شایسته پیران پردازد یعنی به عقب بنگرد، حسابهای خود را ببندد و تسلی خود را از مسیر خاطره‌ها در گذشته بیابد؛ یعنی تربیت تاریخی. ولی تبار انسان چیزی محکم و پردوام است و حتی بعد از هزاره‌ها حتی به سختی بعد از صدها هزار سال نمی‌خواهد که طی مراحلش به پیش یا به پس مورد مذاقه قرار گیرد یعنی به هیچ وجه نمی‌خواهد که به طور کلی توسط آن ذره اتمی لایتجزا یعنی فرد انسانی مورد مشاهده قرار گیرد. از اینها گذشته دو هزار سال (یا به عبارت دیگر مدت عمر سی و چهار نسل متوالی با سن متوسط شصت سال) چه اعتباری دارد که در آغاز چنین زمانی ما بتوانیم هنوز از «جوانی» و در پایان آن از «پیری بشریت» سخن رانیم! آیا این اعتقاد فلج کننده که نوع بشر هم اکنون به دوران پیری خود رسیده است واجد این سوء تفاهم که میراث قرون وسطی از مفهوم الهی شناسانه مسیحی می‌باشد، یعنی اینکه پایان جهان نزدیک است و روز رستاخیز سر می‌رسد نیست؟ آیا این مفهوم به طریق دیگری به صورت ضرورت تشدید شده تاریخی برای داوری کردن جلوه نمی‌نماید، چنانکه گویی عصر ما، یعنی آخرین عصر ممکن، باز هم می‌تواند واجد شرایط

برپا داشتن قیامت تمام گذشته باشد که دیانت مسیحی ابداً انتظار به آن را توسط انسان نداشته است بلکه از «پسر انسان» توقع داشته است؟ در ایام کهن این شعار «به یاد آور که خواهی مرد»<sup>۱</sup> که خطاب به نوع بشر و فرد انسانی ادا شده است همیشه خار می‌خلند. و اگر این تعبیر درست باشد اوج معرفت و وجدان قرون وسطی بوده است. در حالی که شعار مخالف ایام اخیر یعنی: «به یاد آور که زندگی کنی»<sup>۲</sup> هنوز ساده لوحانه به نظر می‌رسد و مبالغه آمیز است و صادقانه به نظر نمی‌آید! زیرا نوع بشر هنوز وابسته به شعار «بیاد آور که خواهی مرد» است و آن را در ضرورت تاریخی عمومی خود بر ملا می‌سازد: دانش علی‌رغم پیشرفت‌های عظیمش هنوز نتوانسته است خود را رها سازد و به آزادی برسد، احساس عمیقی در ناامیدی باقی مانده است و آن صبغه تاریخی را گرفته است که امروز تمام تعلیمات عالیه و فرهنگ محاط به تیرگی اندوهبار آن است. دیانتی که از تمام ساعات حیات انسانی آخرین ساعت را مهمترین از همه می‌شمارد و پایان حیات را به صورتی که هست روی کره زمین پیش‌بینی می‌کند و زندگی کردن در این پنجمین پرده تراژدی زیستن را محکوم می‌نماید، به طور حتم متعالی‌ترین و عمیق‌ترین نیروها را برمی‌انگیزد. ولی نسبت به همه رُستنی‌های جدید، کوشش‌های شجاعانه، آرزوهای آزادانه دشمنی می‌ورزد. این روحیه، پرواز به سوی ناشناخته‌ها را منع می‌نماید، زیرا در آنجا عشقی و آرزویی نمی‌بیند و اجازه می‌دهد که همه شدن بر خلاف اراده‌اش به او تحمیل شود تا در زمان مناسب آن را به سویی براند یا به عنوان وسوسه حیات چون دروغ‌گویی درباره ارزش حیات آن را قربانی نماید. آنچه فلورانس‌ها تحت نفوذ موعظه‌های

1. Memento Mori

2. Memento Vivere

تکفیری ساونارولا<sup>۱</sup> با سپردن نقاشی‌ها، دست نوشته‌ها، آئینه‌ها، و ماسک‌های خود به آن شعله‌های مراسم قربانی مشهور مرتکب شده‌اند انجام دادند، مسیحیت علاقه دارد که هر فرهنگی را که مودّی به کوشش بیشتر و ارزنده شعار به یادآور که زندگی کنی باشد به همان شعله‌ها بسپرد و اگر نتواند که این کار را مستقیماً و بدون انحراف از راه اصلی انجام دهد، یعنی با قدرت فائقه به آن دست یازد این کار را از طریق اتحاد با تعلیمات تاریخی و در بیشتر موارد حتی بی شراکت آن تعلیمات انجام می‌دهد و آنگاه از زبان این فرهنگ با بالا انداختن شانه‌ها هر آن چیز را که درگیر فرایند شدن است انکار می‌نماید و احساس دیر رسیدن واردان و احساس افرادی از نسل پایین‌تر از نظر استعداد هنری و علمی را بر آن می‌پراکند و آن را مادرزادی پیر به حساب می‌آورد. نگرش عمیقاً جدی و سخت مربوط به بی‌ارزش بودن هر آنچه بوده است راجع به قضاوت درباره بلوغ جهان، آگاهی شکاکانه را از بین برده است که به هر حال بهتر است از هر آنچه بوده است وقوف پیدا کنیم، زیرا دیگر کار بهتری نمی‌توان انجام داد. بدین ترتیب، احساس تاریخی، خادمان خود را منفعل و متقهقر می‌کند و تقریباً فقط برای نسیان گذرا در دوره کوتاهی از عدم فعالیت آن احساس، فردی که دچار بلای تب تاریخی شده است فعال می‌شود تا به مجرد اینکه فعالیتش پایان پذیرفت و از طریق مشاهده تحلیل‌گرانه آن احساس برای جلوگیری از تأثیر گذاری بیشتر آن و بالاخره تبدیل آن احساس به یک «واقعۀ تاریخی» عملش را مورد موشکافی قرار دهد. به این معنی، ما هنوز در قرون وسطی زندگی می‌کنیم و تاریخ، الهیات با ظاهر فریبنده است: درست مانند احترامی که فردی عادی به طبقه دانشمندان می‌گذارد که احترامی به میراث برده از کشیشان است. آنچه گذشتگان به کلیسا

۱. Savonarola ساونارولا (۱۴۵۲-۹۸)، راهب اصلاح طلب ایتالیایی که به شهادت رسید. - م.

دادند امروز شخص حتی با مضایقه بسیار به علم می‌دهد، ولی آنچه شخص اصولاً می‌دهد حاصلِ کلیسا است و نه حاصل روح جدید که در جوار خصال حمیده دیگر آن، تا حدی حقیر و نسبت به سنجیه متعالی آزادی خواهی ناچیز است.

شاید این اظهار عقیده راضی کننده نباشد و شاید فقط تا آنجا که استنتاج فوق‌الذکر از عمل افراط در پدیده تاریخ از شعار قرون وسطایی به یادآور که باید بمیری و ناامیدی‌ای که مسیحیت در قلب خود راجع به ایام آینده هستی زمینی دارد قدری راضی کننده باشد. ولی اجازه دهید که این توضیح که با اندکی تردید به درستی آن اطمینان دارم جای خود را به توضیحات دیگری بدهد، زیرا اصل فرهنگ تاریخی و تناقض کاملاً ریشه‌دار درونی آن با «روح عصر جدید» و «آگاهی نوین» باید خود نیز به‌نوبه خویش از نظر تاریخی درک شود. تاریخ خود باید مسئله تاریخ را حل کند. معرفت باید نیش خود را در خود فرو کند و این بایستن سه گانه الزام روح «عصر جدید» است که ما آلمانی‌ها با به حساب نیاوردن ملت‌هایی که جانشین امپراطوری روم بودند و ما ریشه از آنها داریم باید در تمام مواضع عالی‌تر فرهنگ همیشه فقط «میراث خوار» باشیم، زیرا جز این چیز دیگری نمی‌توانیم باشیم. چنانکه ویلهلم واکرناگل<sup>۱</sup> زمانی این قضیه را اظهار داشت، قضیه‌ای که شایسته تدقیق است: «ما آلمانی‌ها صرفاً مردمانی میراث خواریم. با تمام وسعت دانش و حتی با ایمانمان همیشه فقط جانشینان دنیای قدیم هستیم. گذشته از روح مسیحیت، حتی دشمنانی که همیشه نمی‌خواهند از روح جاودانی فرهنگ قدیم کلاسیک

۱. Carl Heinrich Wilhelm Wackernagel، کارل هاینریش ویلهلم واکرناگل (۱۸۶۹ - ۱۸۰۶)، بعد از یاکوب گریمر برجسته‌ترین آلمان‌شناس زمان خود بود. من نتوانسته‌ام که این اشاره او را در هیچ یک از دو اثر واکرناگل که در اختیار نیجه بوده است پیدا کنم.

استنشاق کنند باز هم جانشینانند و اگر بنا بود که شخص بتواند این دو عامل را از فضای حیاتی مُشرف بر ذات انسان بزدايد ديگر چيزی برای ادامه حیات روحانی باقی نمی ماند.» ولی حتی اگر ما بتوانیم خود را با اشتغال میراث خوار متقدمین بودن راضی کنیم، حتی اگر بنا بود مصممانه تصمیم بگیریم که این حالت را جدی بپنداریم و آن را کاری بزرگ بینگاریم و با این تأکید تنها امتیاز ویژه و برتری خود را مشخص نماییم، با وجود این مجبور خواهیم شد که پرسیم آیا این تقدیر ماست که برای ابد شاگردان تاریخ یادوارگی در حال افول باشیم؟ در بعضی موارد شاید به ما اجازه داده شود که هدف خود را گام به گام بالاتر و دورتر قرار دهیم و حتی بایستی به ما اجازه داده شود که از طریق تاریخ جهانی خود مزیت خلق دوباره روح فرهنگ رومی اسکندری را با طراوت و شکوهی که اینک در خور آن است به عنوان برجسته ترین پاداش ها به خود منتسب سازیم و برای خود وظیفه عظیم تر کوشش در پس و فراسوی این جهان اسکندری را منظور داریم و شجاعانه پاسدار لوای عظمت، ذاتیت، و انسانیت در جهان قدیم یونانی باشیم. ولی در آنجا نیز ما این واقعیت یک فرهنگ اساساً غیرتاریخی و فرهنگی که با وجود این و بهتر بگوییم به نحوی ناگفتنی غنی و مشحون از حیات است را می یابیم. حتی اگر بنا بود که ما آلمانی ها جز میراث خوار چیزی نباشیم باز هم می توانستیم با نگرستن به چنین فرهنگی به مثابه یک میراث قابل استفاده، تازه چیزی مغرورتر و بزرگ تر از میراث خواران نباشیم.

در اینجا معنی همین است و لاغیر که حتی اندیشه اضطراب آور بودن از نسلی پایین تر از نظر استعداد هنری و علمی در عین کمال خود ممکن است تفویض کننده تأثیرات عظیم و اشتیاق همراه با امید در فرد و در یک ملت باشد؛ یعنی تا آنجا که ما می توانیم خود را میراث خواران و اخلاف

قدرت‌های عظیم و کلاسیک بدانیم و در آن شرافت و شجاعت خود را ببینیم. اما نه بسان دیرآمدگان رنگ پریده و ضعیف نسبت به نسل‌های قوی که زندگی حقیری را به عنوان یادوارگان و گورکنان آن نسل‌ها ادامه می‌دهند. چنین دیرآمدگانی البته موجودیتی متناقض دارند: فنا نتیجه عقب ماندن آنان با لنگان گام برداشتن در زندگی است. و آنان از فکر این فنا در عین التذاذ از گذشته بسخود می‌لرزند، زیرا آنان خاطرات زنده هستند. اما خاطراتی بدون وارث، خاطره آنها بی‌معنی است و بدین ترتیب این تردید کوچک که زندگی آنان چیزی جز بی‌عدالتی نبوده است بر آنان سایه می‌افکند، آن چنان زندگی‌ای که هیچ زندگی آینده‌ای آن را توجیه نمی‌کند.

با وجود این اگر بنا بود که از چنین دیرآمدگان یادواره‌ای، که سریعاً آن تواضع دردناک متناقض را به جای گستاخی رد و بدل می‌کنند، بیندیشیم اجازه دهید که با همان داد و فریادی که آنان اعلام می‌دارند از آنان سخن گوئیم: مسابقه در اوج خود است. زیرا فقط هم اکنون است که این دیرآمدگان خود را می‌شناسند و با نفس خویش آشنا شده‌اند - آنگاه ما چشم‌اندازی خواهیم داشت که در آن چون در یک تمثیل، اهمیت نوعی فلسفه بسیار مشهور را برای تعلیم و تربیت آلمان می‌توانیم دریابیم. من گمان می‌کنم که در تعلیم و تربیت آلمانی این قرن هیچ تحول خطرناک یا تغییری وجود نداشته است که از طریق نفوذ خارق‌العاده این فلسفه، یعنی فلسفه هگلی، که تا به امروز ادامه دارد، خطرناک‌تر نشده باشد. به واقع اعتقاد به اینکه شخص از دیرآمدگان اعصار است فلج‌کننده و مضطرب‌کننده است. به هر حال اگر روزی چنین اعتقادی با انحرافی گستاخانه، این دیرآمدگان را به عنوان مفهوم راستین و هدف تمام آن چیزهایی که پیش‌تر واقع شده است به مقام خدایی برساند و اگر الم آگاهانه او معادل با پایان

یافتن تاریخ جهان انگاشته شود، بسیار وحشتناک و ویران کننده خواهد بود. چنین نحوه‌ای از نگریستن به مسائل، آلمانی‌ها را عادت داده است که درباره «فرایند جهانی» صحبت کنند و زمان خود را به عنوان نتیجه الزامی این فرایند جهانی توجیه کنند. چنین روشی از نگریستن به مسائل، تاریخ را بر جای نیروهای روحانی دیگر، هنر و دیانت مستقر کرده است آن چنانکه به تنهایی تا آنجا که «جدال عقلی روح مردم» و «روز رستاخیز» است و تا آنجا که «مفهوم خویش‌شناسی» پیدا می‌کند تاریخ مقام شامخ می‌یابد.

این تاریخ که به تاریخ هگلی تفسیر می‌شود، به طور اهانت آمیز استقرار خداوند روی زمین تفسیر شده است که به هر حال چنین خدایی خود محصول تاریخ است. ولی این خدا در داخل مغزهای هگلی واضح و معقول شده است و هم اکنون از تمام پلکان‌های جدلی احتمالی خود تا اوج خود الهامی بالا رفته است. بدین ترتیب، از نظر هگل ذروه و پایانه تاریخ جهان منطبق با موجودیت برینی خود اوست. او حتی می‌توانست گفته باشد که همه چیزها بعد از او تحت تأثیر دآوری صحیح، صرفاً قسمت پایانی موسیقایی آخرین مردمان تاریخ جهانی می‌باشد و بنابراین کاملاً زائد است. البته او این مطلب را نگفت و بدین ترتیب در نسلی که کاملاً آن را تحت تأثیر خود درآورده بود شگفتی «قدرت تاریخ» را که عملاً در هر لحظه به شگفتی آشکار موفقیت تبدیل می‌شود و به بت پرستی واقعیات منجر می‌گردد دمید. به همین خاطر است که شخص جمله بسیار موهوم «در نظر گرفتن حقایق» را قطع نظر از ترجمه عبارت کاملاً خوب آلمانی آن نصب العین خود قرار می‌دهد. ولی وقتی کسی آموخت که پشت خود را خم کند و سر خود را در پیشگاه «قدرت تاریخ» فرود آورد در نهایت خود به خود چون چینیان به هر قدرتی با تکان دادن

سر «بلی» می‌گوید. خواه این قدرت یک دولت باشد، خواه افکار عمومی و خواه اکثریت عددی و دقیقاً با ضربی که هر «قدرتی» یا هر کس دیگری نخ‌ها را به تکان درمی‌آورد می‌رقصد. اگر هر موفقیتی در درون خود یک ضرورت منطقی داشته باشد و اگر هر واقعه‌ای پیروزی منطقی یا «ایده» به حساب آید، آنگاه به سرعت زانو بزنید و از پله‌های نردبان موفقیت بالا و پایین بروید! یعنی می‌خواهید بگویید دیگر خرافات حاکمی وجود ندارد؟ چی، مذاهب دارند از بین می‌روند؟ فقط کافی است که به مذهب قدرت تاریخی بنگرید. به کاهنان ایده و تعصب و زانوان خسته آنان توجه کنید! آیا تمام سجایا پیروان این اعتقاد جدید نیستند؟ و آیا وقتی انسان تاریخی به خود اجازه می‌دهد که تا حد تبدیل به یک عینک چشمی از خود خالی شود این از خودگذشتگی نیست؟ و آیا وقتی با ستایش قدرت به خاطر نفس قدرت از تمام قدرت آسمان و زمین چشم‌پوشی می‌کند این سخاوت به حساب نمی‌آید؟ آیا عدالت نباید همیشه ترازوی قدرت را در دسترس داشته باشد و پیوسته با نظری ریزین به آنچه با سنگینی و قوت خود توازن را بر هم می‌زند نظاره نکند؟ و اندیشیدن به تاریخ بدین سان به چه مکتب شایسته‌ای تعلق دارد؟ چقدر مهربان و قابل انعطاف خواهیم بود اگر با عینیت به همه چیز بنگریم، بر هیچ چیز خشم نگیریم و هیچ چیز را دوست نداریم و همه چیز را درک کنیم و حتی اگر شخصی که در چنین مکتبی بار آمده است، گهگاهی به طور علنی خشمگین شود و جوش بزند، این خود باعث ترضیه خاطر او است. زیرا شخص می‌داند که در اینجا فقط منظوری هنرمندانه در مد نظر است. این خشم و تشویش است و با وجود این کاملاً بی‌هیچ‌گونه خشم و تشویش<sup>۱</sup> به آن عمل می‌شود.

۱. جمله sine ira et studio برای مترجم قدری دشواری پدید می‌آورد، مقصود نیچه آن



چه افکار قدیمی‌ای که در سینه من نسبت به چنین مجموعه‌ای از خرافه و سنجیه موج نمی‌زند! ولی این افکار بایستی به یکباره آشکار شوند و هر کسی ممکن است به خنده افتد. پس چنین می‌گویم: تاریخ پیوسته «یکی بود یکی نبود» و شعار اخلاقی «تو نباید» یا «تو نمی‌بایستی سرزنش شوی» را تلقین می‌نماید. بدین ترتیب، تاریخ به مجموعه‌ای از فساد اخلاقی عملی تبدیل می‌شود. آنگاه چقدر اشتباه ما بزرگتر خواهد بود، اگر تاریخ را داور این فساد اخلاق عملی بدانیم! فی‌المثل این مسئله که رافائل مجبور بود که در سن ۳۶ سالگی بمیرد از نظر اخلاقی موهن است: چنین موجودی هرگز نباید بمیرد. اگر حالا شما می‌خواهید چون مدافعان واقعی به کمک تاریخ بشتابید شما خواهید گفت: او آنچه برای گفتن داشت گفت و حتی اگر عمر درازتری می‌کرد هرگز زیباتر از آنچه آفرید هیچ چیز زیبای تازه‌ای از این مقوله نمی‌آفرید. بدین ترتیب شما مدافعان شیطانید، زیرا بت خود را از موفقیت و واقعیت می‌سازید. در حالی که واقعیت همیشه تلخ است و در بیشتر اوقات به گوساله‌ای<sup>۱</sup> می‌مانسته است تا خدایی. به علاوه به منزله مدافعان تاریخ شما تشویق به جهل می‌شوید، زیرا شما چیزی به عنوان طبیعت خلاق<sup>۲</sup> را آن چنان که

→

است که خشم انسان (Ira) و تشویش او (Studium) عملی است که صرفاً به خاطر اثر آن انجام می‌پذیرد و حالتی است که از تشویش (Studium) حاصل نشده، بلکه از Studium (در آلمانی، دوره مطالعات عینی که از موضوع اصلی جدا است) یعنی آن آثار قضیه (Sine ira et studio) بدون خشم و تشویش است که عبارتی است که توسط تاسیتوس (Tacitus) برای بیان تحقیق درباره تاریخ رم بکار رفته است.

۱. اشاره به عجل سامری که قوم بنی اسرائیل گوساله‌ای زرین ساختند و به جای خداوند به پرستش آن پرداختند. - م.

۲. Natura Naturans طبیعت خلاق (یا خداوند) که با Natura Naturata طبیعت مخلوق

←

رافایل است نمی دانید و به مجرد آنکه شما درک کردید که او بوده است و دیگر نخواهد بود جوش نمی زنید. شخصی اخیراً خواسته است به ما بگوید که گوته در سن ۸۲ سالگی از بین رفت. با وجود این من با کمال خوشحالی حاضریم که چند سال از «از بین رفتن» گوته را در ازای دوران زندگیهای تازه فوق مدرن عوض کنم تا شاید سهمی در مباحثاتی که گوته با اِکِرمن<sup>۱</sup> داشت از آن من شود تا بدین نحو از هدایت‌های جدید لشگریان این سال و زمانه محفوظ بمانم. چه شمار کمی از زندگان در مقام مقایسه با چنین مردگانی حق زندگی دارند! این مسئله که بسیاری می‌زنند و آن عده انگشت شماری که دیگر زنده نیستند حقیقت تلخی است و حماقت غیرقابل اصلاح، بی تعارف یک «همین است که هست» است در مقابل قاعده اخلاقی «چه بسا باید اینطور نبود.» بلی این غیراخلاقی است! زیرا شما ممکن است از هر سبجیه‌ای که می‌خواهید صحبت کنید. از عدالت، از سخاوت، از شجاعت، از حکمت و از شفقت انسان، در هر موقعیتی او دارای خصایل پسندیده است فقط به علت آنکه به وسیله آن قدرت کور واقعیت‌ها و تحت تأثیر استبداد بالفعل مورد بی‌حرمتی قرار گرفته و خود را تابع قوانینی می‌سازد که به هیچ وجه قانون آن نوسانات تاریخ نیست. او همیشه برخلاف جهت جریان عامل تاریخی شنا می‌کند اعم از آنکه هواجس خود را به منزله نزدیک‌ترین و در دسترس‌ترین

→

فرق دارد (در فلسفه اسپینوزا، طبیعت خلاق عبارت از طبیعت در وحدت خود که مشخص کننده کثرت صفات ظاهری ذات است که همان نیروی حیاتی است و طبیعت مخلوق عبارت از طبیعت در کثرت خود که مشخص کننده موادی است که در عالم طبیعت است) - م.

۱. نگاه کنید به:

J.W. Von Goethe, *Conversations with Eckermann*, M. Walter Dunne, New York and London, 1901.

واقعیت احمقانه وجود خود کنترل کند یا در حالی که در تمام اطراف او دروغ‌ها، تورهای درخشنده خود را می‌تنند خود را به صداقت بزنند. اگر بنا بود که تاریخ چیزی جز «سیستم جهانی هوس و خطا نباشد» انسان مجبور بود که در آن سیستم این راهنمایی را چنانکه گوته نحوه خواندن ورتِر را پیشنهاد کرد<sup>۱</sup> ارائه کند: گوته در ورتِر می‌گوید: «مرد باش و در پی من نیا!» به هر حال خوشبختانه تاریخ هم چنین خاطره جنگندگان بزرگ علیه تاریخ را حفظ می‌کند، یعنی جنگندگانی علیه قدرت کور بالفعل و با انتخاب این بالفعل‌ها به منزله طبیعت‌های تاریخی صحیح که کار چندانی با «همین است که هست» نداشتند بلکه می‌گفتند «این چنین باشید باشد»، این کار را با غرور برخاسته از سرخوشی انجام می‌دادند دقیقاً تاریخ خود را به پای قصاص می‌کشاند. برای آنکه نسل این جنگندگان به گور پایان نیابد، بلکه به تأسیس نسل جدیدی بینجامد تاریخ آنان را پیوسته به پیش می‌برد و حتی اگر از مادر به عنوان دیرآمدگان به دنیا آمده باشند، نحوه‌ای از زیستن وجود دارد که این حقیقت را از خاطره‌ها بزدايد که آن را فقط نسل‌های آینده به عنوان زودآمدگان خواهند شناخت.

## ۹

آیا زمان ما به راستی از آن زودآمدگان است؟ در واقع عمق احساس تاریخی زمان ما چنان عظیم است و چنان به انحاء عمومی و ضرورتاً لانهایه خود را آشکار می‌سازد که اعصار آینده آن را به عنوان دست کم زودآمده ستایش می‌نماید بدین معنی که اگر اعصار آینده‌ای اصولاً به معنای فرهنگی‌اش قابل درک باشد، ولی دقیقاً همین نکته ایجاد تردید

۱. منظور رنج‌های ورتِر جوان نرولی اثر گوته است.

شدید می‌کند. ما طنز انسان مدرن را درباره خودش و آگاهی او از اینکه باید در حالتی تاریخ‌گرایانه و، اگر این تعبیر درست باشد، در حالت افول زندگی نماید درمی‌یابیم و ترس او از اینکه قادر نباشد که برای آینده امیدها و نیروی دوران جوانی خویش را نگاه دارد، انسان جدید را به واسطه غرور خود سخت کرده است. گهگاهی حتی از این فراتر می‌رویم و به کلبی مذهبی می‌رسیم و مسیر تاریخ را درباره تکامل کلبی جهان، بخصوص از جهت کاربرد مبتذل از انسان مدرن، طبق مذهب کلبی توجیه می‌کنیم و درست این لحظه است که همانطور که می‌بایست به موقع واقع گردیده است. انسانها باید هر آنچه امروز هستند می‌شدند نه چیز دیگر و هیچ‌کس نباید با این «بایستن» مخالفت کند، هر آن کس که نمی‌تواند طنز را تحمل کند به آسایش کلبی مذهبی از این نوع رو می‌کند؛ به علاوه دهه قبل بدو هدیه‌ای که از جمله یکی از زیباترین اختراعات او است پیش‌کش می‌کند عبارتی کامل و مزین مطابق با چنین کلبی مذهبی‌ای: یعنی روش زندگی او را موافق با روزگار و هم چنین کاملاً بی‌تأمل «تسلیم تمام و کمال شخصیت خویش به فرایند جهانی» می‌نماید. شخصیت و فرایند جهانی! فرایند جهانی و شخصیت ذباب! فقط اگر شخص دائماً مجبور به شنیدن مبالغه همه اغراق‌گویان نشود یعنی کلمه: جهان، جهان و جهان زیرا از اینها گذشته، اگر ما صادق باشیم، شخص باید فقط از انسان، انسان و انسان سخن گوید! میراث‌خواران یونانیان و رومیان؟ یا مسیحیت؟ همه اینها در نظر آن کلبیون جز میراث‌خواران فرایند جهانی چیز دیگری نیستند! ذروه‌ها و هدف‌های فرایند جهانی! مفهوم و راه حل تمام معماهای شدن آن چنانکه در انسان جدید بیان می‌شود، رسیده‌ترین میوه درخت معرفت است که من بدان شعف اوج گیرنده نام می‌دهم. با این نشان، نخست زادگان تمام اعصار ممکن است، حتی اگر آخر از همه آمده

باشند، باز شناخته شوند. تاکنون تفکر در تاریخ هرگز اوج نگرفته است حتی در رؤیا، زیرا اینک تاریخ انسان فقط تداوم تاریخ حیوانات و نباتات است؛ حتی در اعماق دریا جامعه‌نگر تاریخی که هنوز نشانه‌هایی چون لجن روان از نفس خویش می‌بیند به اعجاب در می‌آید، چنانکه گویی چنین هیئتی با در نظر گرفتن راه درازی که تاکنون انسان پیموده است معجزه‌ای است. نگاه خیره او تازه بر اثر توجه به معجزه‌ای شگفت‌انگیزتر به وسیله خود انسان جدید، که اشرافی نسبت به مسیر خود پیدا کرده است، دو دو می‌زند. او مفتخر و سرافراز روی هرم فرایند جهانی می‌ایستد و با قرار دادن سنگ بنای معرفت خود بر فراز قله به نظر می‌رسد طبیعت را که در اطراف او به گوش ایستاده است فرا می‌خواند: «ما در مقصدیم، ما مقصدیم، ما کمال طبیعتیم».

اروپایی پرنخوت قرن نوزدهم، تو دیوانه‌ای! معرفت تو طبیعت را تکمیل نمی‌کند، بلکه فقط طبیعت خود تو را نابود می‌سازد. فقط کافی است که قامت خود را به عنوان یک داننده با عمق شخصیت خود به عنوان یک کننده مقایسه کنی. مسلماً تو سوار بر پرتو آفتاب دانش خود به سوی آسمان‌ها ره می‌سپاری اما از سوی دیگر غایت تو هرج و مرج و آشوب است. روش اقدام تو، یعنی صعود تو به منزله یک داننده، هلاکت تو است. برای تو شالوده و زیربنای منسجم به تردید و عدم اطمینان تبدیل می‌شود. دیگر تکیه گاهی برای زندگی تو وجود ندارد و فقط تارهای باریک عنکبوتی وجود دارد که هر مرحله از معرفت تو آن را از هم می‌گسلد. ولی بگذارید در این مورد دیگر صحبتی جدی نداشته باشیم و به کلامی نشاط آور بپردازیم.

این فرو ریختن و از هم گسیختن دیوانه‌وار منبعث از بی‌فکری و آسیب رساندن به تمام شالوده‌ها و انحلال این بنیان‌ها به شدنی نابود کننده و

دائماً از هم پاشیده می‌انجامد، درگیری خستگی‌ناپذیر و مستند ساختن تاریخی همه آنچه اتفاقاً ساخته دست انسان مدرن است، آن صنکبوت بزرگ باغ که در وسط تار جهان قرار گرفته است - همه اینها ممکن است آدم اخلاقی، هنرمند، دین‌دار و احتمالاً حتی دولتمرد را فراگیرد و مضطرب سازد؛ ولی امروزه ما با دیدن تمام اینها در آئینه جادویی درخشنده یک مقلد فلسفی که در مغز او، عصر ما خودآگاهی متناقضی نسبت به نفس خویش پیدا کرده است و این خودآگاهی ظاهراً «تا حد اشمئزاز» (اگر بخواهیم زبان گوته را بکار ببریم) پیش رفته است از آن به نشاط می‌آییم. هگل زمانی به ما آموخت «وقتی روح به جهان دیگر می‌شتابد ما فلاسفه نیز به آن شک می‌کنیم».<sup>۱</sup> زمان ما به تناقض ذاتی رو کرده است و به هوش باش! ای، فون هارتمان هم چنین در وقوع آن شک کرد و به نوشتن فلسفه ناخودآگاه<sup>۲</sup> مشهور خود، یا به عبارت ساده‌تر،

---

۱. روح مطرح در اینجا روح داننده جهانی است که طبق گفته هگل موضوع واقعی تاریخ جهان می‌باشد. تحول این روح که خود را دگرگون می‌سازد و وسیله انجام آن ملل و نحل هستند تاریخ جهان را می‌سازد. انتقال به عالم دیگر که در نقل قول بدان اشاره گردیده است تحول روح از یک حالت به حالت دیگر است. در چنین زمانی، هنگامی شکلی از حیات کاملاً خود را متجلی می‌سازد و سپس راه انحطاط می‌پیماید، فلاسفه پیوسته آماده‌اند که وظیفه چهارگانه‌ای را انجام دهند. آنها منعکس کننده روح عصر در حال انحطاط در اندیشه می‌باشند، آنان به نابود شدن شکل کنونی زندگی با تاختن به اخلاقیات، دین و موسسات سیاسی زمان خود کمک می‌کنند و از حقیقت که به عنوان تسلی در اوقات انحطاط و نگرین بخشی به کار می‌رود به جهان آرمانی اندیشه گریز می‌زنند. فلسفه آنان فراهم آورنده خاستگاهی برای شکل بعدی روح است که برای حقیقت تاریخی جهانی بعد پشوانه فکری فراهم می‌کنند. مقایسه کنید با:

G.W.F. Hegel, *Einleitung in die Geschichte der philosophie*, ed. Johannes Hoffmeister (1940) and Friedhelm Nicolin (1959), Verlag Von Felix Meiner, Hamburg, 1966, esp. PP. 149-155 and PP. 285-287.

من نتوانسته‌ام مرجع این نقل قول را پیدا کنم.

2. Eduard Von Hartmann, *Philosophie des Unbewußten*, Berlin, 1806.

فلسفه تناقض ناخودآگاه پرداخت. به ندرت ما به بیان طنزآمیز و هزل فلسفی تری از هزل هارتمان رسیده ایم. هر آن کس که نسبت به فرایند شدن روشن نیست و علاوه بر آن زندگی باطنی خود را توسط خود تنظیم نکرده است مطمئناً دارای اشتباه تاریخی قابل توجهی است. آغاز و انجام فرایند جهانی از ابتدای بیداری وجدان نسبت به هستی اش همراه با وظیفه کاملاً مشخص شده نسل ما برای فرایند جهانی به نابودی کشیده شده، همه اینها از سرچشمه الهام بخش هوشمندانه ناخودآگاه و درخشیدن در پرتوی مکاشفه ای نشأت می گرفت و هر چیزی چنان فریبکارانه و چنان با جدیت توأم با وفاداری سرشته شده بود که ظاهراً به فلسفه ای جدی می مانست و نه صرفاً به یک حالت فیلسوفانه. چنین ترکیبی خالق خود را یکی از پیشگام ترین مقلدین فلسفی تمام اعصار می نمایاند. بنابراین، بیایید بر محراب او قربانی کنیم تا طره ای از گیسوی را با عاریت گرفتن اصطلاح تحسین از شلای مایر، قربانی مخترع داروی همه دردها بنماییم.<sup>۱</sup> زیرا چه دارویی علیه افراط در تربیت تاریخی مؤثرتر از تقلید طنزآمیز هارتمان درباره تمام تاریخ جهان می باشد؟

اگر چنانچه بنا بود که شخص آنچه را هارتمان به ما از معمای سه گانه پیچیده در دود تناقض ناخودآگاه که صاف و پوست کنده می گوید ابراز کنیم بهتر است بگوییم: او اظهار می دارد که اگر چنانچه بشریت بنا باشد که برای یک بار هم که شده از این زندگی حوصله اش سر رود، عصر ما درست همان گونه است که باید می بود: و این اعتقاد قلبی ما است. آن سنگواره شدن وحشتناک عصر، آن تغ تغ بی امان استخوان ها، چنانکه دیوید اشتراوس برای ما ساده لوحانه به عنوان زیباترین واقعیت مجسم

---

۱. فردریش دانیل ارنست شلای مایر (۱۸۳۴ - ۱۷۶۸) کلامی و فیلسوف آلمانی و یکی از دی نفوذترین متفکرین مذهب پروتستان در قرن نوزدهم.

کرده است نه فقط بعداً با دلایل کافی<sup>۱</sup> *ex causis efficientibus* بلکه حتی از پیش به صورت دلیل نهایی<sup>۲</sup> *ex causa finali* به وسیله هارتمان توجیه شده است. این بذله گویا اجازه می دهد که از روز رستاخیز پرتوی بر عصر ما افکنده شود و این برای او بسیار نیکو است. به این معنی که برای کسی که روز رستاخیز به زودی نمی آید، کیست که بخواهد حتی المقدور از هضم ناپذیری زندگانی رنج ببرد. آنچه مسلم است هارتمان طبق تعریف خود صحنه ای را که بشریت اینک به آن نزدیک می شود «مردانگی»<sup>۳</sup> می ماند و به هر حال این شرایط مسرورکننده ای است که در آن فقط «مقدورات کم واقعی»<sup>۴</sup> وجود دارد و هنر «احتمالاً» چیزی جز نمایش مضحک شبانه برای یک بانکدار برلنی نیست<sup>۵</sup> که در آن «نوابغ، دیگر ضرورت ایام نیستند، زیرا این کار به منزله ریختن جواهر در پیش خوکان است یا به جهت آنکه ایام از مرحله ای گذشته است که نوابغ سزاوار دوره های با اهمیت تری بودند»<sup>۶</sup> یعنی سزاوار آن مرحله ای از تحولات اجتماعی که طی آن هر کارگر «با مواجب روزانه خود زندگی راحتی را می گذراند و برای او به اندازه کافی اوقات فراغت باقی می ماند که ذهن خود را پرورش دهد». ای أم الخبائث تو بیان کننده اشتیاق انسان جدید هستی ولی نیز می دانی که در پایان این طبیعت بشری در نتیجه آن تربیت روشنفکرانه به سوی حقارت محض چه شَبَاحی وجود دارد؛ شَبَاح نفرت. ظاهراً اوضاع کاملاً مغشوش است ولی از این مغشوش تر نیز خواهد بود. با وجود این «دَجَال ظاهراً چنگال خود را فراتر و فراتر می افکند»<sup>۷</sup> ولی

1. Through efficient causes

2. Through a final cause

۳. فون هارتمان، همان مرجع، بخصر ص صفحات ۶۱۹ و ۶۲۵.

۵. همان مرجع، ص ۶۱۹.

۴. همان مرجع، ص ۶۱۸.

۷. همان مرجع، ص ۶۱۰.

۶. همان مرجع، ص ۶۱۹.



براستی باید چنین بود و چنین خواهد بود. زیرا با تمام این احوال ما در مسیر خود یعنی نفرت کردن از همه وجود ره می‌سپاریم، «به این جهت با جرئت به عنوان کارگران [کرم] الهی در مسیر فرایند جهانی به پیش می‌رویم زیرا فقط این فرایند است که ما را نجات بخشد.»<sup>۱</sup>

باغ الهی! فرایند! به سوی نجات! کیست در اینجا که نوای تربیت تاریخی را نبیند و نشنود، فرایندی که فقط با واژه «شدن» آشنایی دارد. زیرا متعمداً به لباس غول تقلید ملبّس می‌شود و در آن هنگام است که به بیهوده‌ترین مسائل درباره خود از طریق نقاب مضحکی که به صورت دارد تکلم می‌کند! اکنون آخرین تقاضای کمک مودیان از کارگران در کرم از آنان برای چیست؟ در چه کاری آنان با جرئت آماده کوشش‌اند؟ یا به عبارت دیگر، برای انسانی که تربیت تاریخی یافته است، یعنی متعصب جدید، این فرایند که در حین شناوری در جریان شدن غرق می‌شود تا خرمن آن نفرت را جمع‌آوری کند و محصول گوارای آن باغ را استحصال نماید دیگر چه می‌توان انجام داد؟ او کاری نمی‌تواند بکند جز آنکه به همان گونه که زندگی کرده است به زندگی خود ادامه دهد، به همان گونه که دوست داشته است دوست بدارد، از آنچه بیزار بوده است بیزاری جوید و روزنامه‌ای را که خوانده است دوباره بخواند. برای او فقط یک گناه وجود دارد و آن اینکه با نحوی دیگرگون با دیروز زندگی کند. ولی اینکه او چگونه روزگار را بسر آورده است بر ما هویدا است با وضوح مبالغه‌آمیز نوشته‌ای روی سنگ، با صفحه‌ای مشتمل بر جملاتی که با حروف درشت نگاشته شده که تمام تشویش تربیتی معاصر را به جذب کورکورانه و جنون سرمستانه تبدیل کرده است زیرا خیال می‌کرد آن را در

---

۱. همان مرجع، صفحات ۶۳۷-۸.

جمله‌هایی که دال بر توجیه خود او در پرتو مکاشفه‌ای می‌باشد خواننده است. برای هر فردی، مقلد بی اطلاع، خواستار «تسلیم بی قید و شرط شخصیت به فرایند جهانی به خاطر هدف آن یعنی نجات جهان می‌باشد»<sup>۱</sup> یا به زبان ساده‌تر «تأکید اراده معطوف به زندگی به طور مشروط به عنوان چیزی که به تنهایی صحیح است اعلام می‌شود؛ زیرا فقط با تسلیم بی قید و شرط به زندگی و آلام آن و نه در تسلیم شخصی بزدلانه و کناره‌گیری، چیزی برای فرایند جهانی قابل تحقق خواهد بود»<sup>۲</sup>. «کوشش به خاطر انکار شخصی اراده همان قدر احمقانه و عبث است و حتی احمقانه‌تر است که کوشش به خاطر خودکشی»<sup>۳</sup>. «خواننده اندیشمند حتی بی هیچ گونه نشانه دیگری درمی‌یابد که چه شکلی از فلسفه عملی که بر مبنای این اصول مبتنی است پذیرفته می‌شود و آنکه چنین فلسفه‌ای نمی‌تواند متضمن بیزاری جستن از زندگی باشد بلکه صرفاً سبب آشتی با زندگی است»<sup>۴</sup>.

خواننده اندیشمند درک می‌کند، ولی هارتمان را درک نکردن نیز کار مشکلی نیست! و بد فهمیدن او به نحوی وصف‌ناپذیر خنده‌آور است. آیا می‌توانیم بگوییم که آلمانی‌های معاصر خیلی اندیشمندند؟ انگلیسی گستاخ ظرافت استباط را در آنان نمی‌بیند و حتی جرئت می‌کند که بگوید «در ذهن آلمانی چیزی ناهنجار دیده می‌شود چیزی کند، ناملایم و تحمیلی»<sup>۵</sup>. آیا مقلد بزرگ آلمانی با این مسئله مخالف است؟ طبق توضیح او ما مطمئناً به آن «حالت آرمانی‌ای که طی آن تبار انسان آگاهانه تاریخ خود را می‌سازد»

۱. همان مرجع، ص ۶۳۸.

۲. همان مرجع، ص ۶۳۸.

۳. همان مرجع، صفحات ۶۳۵-۶.

۴. بیانات تأکید شده از اصل انگلیسی گرفته شده است ولی من نتوانسته‌ام منبع این نقل قول را پیدا کنم.

نزدیک می‌شویم ولی آنچه مسلم است ما هنوز از آن حالت احتمالاً آرمانی‌تر که انسان بتواند کتاب هارتمان را آگاهانه بخواند فاصله بسیار داریم. زمانی فرا رسد که هیچ انسانی عبارت «فرایند جهانی» را بر لب نیاورد، مگر آنکه آن لبها خندان باشد. زیرا شخص زمانی را به یاد می‌آورد که انجیل تقلیدی هارتمان مورد استماع قرار می‌گرفت، درک می‌شد، مورد بحث واقع می‌گردید، مورد احترام قرار می‌گرفت، ترویج می‌شد، و با تمام احترام به «قدرت عقلی آلمانی» حتی همان طور که گوته می‌گوید با «وقار از هیبت افتاده یک جغد» تقدیس می‌شد. ولی جهان باید به پیشرفت خود ادامه دهد. شرایط آرمانی با رؤیا محقق نمی‌شود، باید برای تحقق آن جنگید و کوشید و فقط از طریق امیدوار بودن راهی به سوی نجات یافت، یعنی رهایی از این وقار جغد مانند غلط‌انداز. بالاخره زمانی خواهد آمد که مردم خردمندانه از تمام ترکیب فرایند جهانی یا از تاریخ بشریت روی برتابند. زمانی که دیگر کسی به توده‌ها توجهی نخواهد کرد بلکه دوباره به افرادی توجه خواهد شد که پلی روی رودخانه متلاطم شدن بنا کنند. اینان در صورتی که این تعبیر درست باشد به فرایند ادامه نمی‌دهند، ولی به برکت تاریخ که چنین همکاری را میسر می‌سازد در تقارن بی‌زمان زندگی می‌کنند. آنان چون مهجور نوابغ<sup>۱</sup> که شوپنهاور در جایی از آنها نام می‌برد روزگار را بسر می‌برند، یک غول بر فراز شکافهای هولناک اعصار غول دیگر را مخاطب قرار می‌دهد بی‌آنکه از سر و صدای گورزادان لاابالی که از زیر آنان می‌خزند مضطرب گردند، مکالمه پر عظمت ارواح ادامه می‌یابد. وظیفه تاریخ برقراری ارتباط بین آنها است تا بدین ترتیب مکرر در مکرر موقعیت را آماده ساخته و به

1. Arthur Schopenhauer, *Neue Paralipomena*, Leipzig, Reclam, n.d., SS 517.

ایجاد عظمت کمک نماید. جز هدف بشریت به غایت القصودی خود نرسیده است بلکه هنوز در عالی‌ترین انواع خود مکنون است.

البته دلّقی ما به این موضوع با آن جدل قابل تحسین با همان اصالتی که تحسین کنندگان آن قابل تحسین اند پاسخ می‌دهد: «نسبت دادن تحول نامحدود گذشته از فرایند جهانی به مفهوم پیشرفت به میزان اندک، قابل اسناد خواهد بود. زیرا در آن مورد هر پیشرفت قابل تصویری که قبلاً مورد بحث قرار گرفته است که در عین حال موضوع بحث نیست (ای خبیث!) آنقدر کوچک است که ما بتوانیم تحوّل آینده نامحدود مربوط به فرایند را مسلّم فرض نماییم. زیرا چنین موافقتی مفهوم پیشرفت به سوی هدف را (یا به عبارت دیگر هدف یک خبیث را) بی اعتبار خواهد کرد و فرایند جهانی را با آب در غربال کردن دانائیدها<sup>۱</sup> برابر خواهد ساخت. غلبه کامل منطق هر بی منطقی (ای وای امّ الخبائث) باید به هر حال مقارن با پایان مادی فرایند دنیوی یعنی روز قیامت<sup>۲</sup> شود. خیر، ای روح پاک و فریبکار، مادام که بی منطقی فرمان می‌راند چنانکه این روزها باب است، مادام که مثلاً شخص چون شما می‌تواند بر حسب مذاق عموم از «فراگرد جهانی» صحبت کند هنوز از روز رستاخیز فاصله بسیار داریم. زیرا هنوز کره زمین پر از هلهله و شادی است و هنوز تخیل بسیار در جولان است مثلاً تخیل معاصرین شما درباره شما، ما هنوز آنقدر آماده نیستیم که در جهنم شما

---

۱. دانائیدها یک افسانه یونانی: داناتوس پسر ملبوس و پادشاه عربستان بود که با برادرش آگپتوس نزاع کرد. او با پنجاه دخترش دانائیدها که به وسیله پنجاه پسر آگپتوس تعقیب می‌شدند به آرگوس فرار کرد. او به بهانه رفع اختلاف دستور داد دخترانش با پنجاه پسر آگپتوس ازدواج کنند و هر کدام شوهرانشان را به قتل رسانند. همه آنها جز هیپرمینسترا اطاعت کردند. به خاطر این جنایت آنان برای ابد محکوم به کشیدن آب با غربال در جهان ارواح شدند. - م.

۲. فون هارتمان، همان مرجع، ص ۶۳۷.

سرازیر شویم. زیرا به مجردی که مردم به ماهیت شما پی ببرند، یعنی به ماهیت ناخودآگاه مغشوش شما، معتقدیم که طراوت و شادابی باز هم بیشتر خواهد شد. اما اگر چنانکه شما برای خوانندگان خود پیش‌بینی کرده‌اید علی‌رغم آن، نفرت با تمام قدرت از راه برسد و با در نظر گرفتن اینکه هنوز کسی این گونه نفرت نورزیده است یعنی با شدتی که شما نفرت می‌ورزید، اگر تصویری که شما از حال و آینده ارائه می‌کنید اتفاقاً درست از آب درآید، آنگاه من با شادمانی آماده خواهم بود که همراه با اکثریت پیشنهاد شما را مبنی بر اینکه در بعد از ظهر شنبه آینده دقیقاً در ساعت دوازده جهان به پایان خواهد رسید بپذیرم و حکم ما از این قرار است: از فردا به بعد نه روزی خواهد بود نه روزنامه‌ای.<sup>۱</sup> اما احتمالاً مفید فایده نخواهد بود و بیهوده چنین حکمی کرده‌ایم. بسیار خوب دست کم در آن مورد ما هنوز برای یک تجربه عالی فرصت خواهیم داشت. ترازویی انتخاب می‌کنیم و بر یک کفه آن ناخودآگاه هارتمان را قرار می‌دهیم و در کفه دیگر فراگرد جهانی هارتمان را. اشخاصی وجود دارند که معتقدند دو کفه ترازو در یک سطح خواهد ایستاد، زیرا در هر کفه ما کلامی ناپسند و بذله‌ای پسندیده داریم. هرگاه بذله هارتمان را درک کنیم دیگر کسی کلمات او را تحت عنوان فراگرد جهانی جز به صورت بذله نخواهد پذیرفت. در واقع امروز درست زمانی است که با لشگری آراسته از حسادت توأم با هجو علیه ناهنجاریهای مفهوم تاریخی بشوریم، علیه شادمانی وافر نسبت به فراگرد به زیان هستی و وجود، علیه جابجایی نابخردانه تمام دیدگاهها. ولی باید همیشه مؤسس فلسفه ناخودآگاه را به

---

۱. ارتباط بین زمان (Zeit) و روزنامه (Zeitung) در ترجمه از آلمانی به انگلیسی از دست رفته است (پیتروویس). اما در ترجمه به زبان فارسی خوشبختانه این ارتباط محفوظ است. یعنی جناس بین روز و روزنامه باقی مانده است. - م.

عنوان اولین کسی که موفق به مشاهده آشکار عنوان سخیف در مفهوم «فراگرد جهانی» شده است و به خاطر اهمیت خاص ارائه‌اش بستاییم و حتی امکان ستایش آشکارتر آن را فراهم آوریم. فلسفه وجودی «جهان» چیست. فلسفه وجودی «انسانیت» چیست. اینها در زمان حاضر به ما مربوط نمی‌شود مگر بخواهیم شوخی کرده باشیم، زیرا صرفاً هیچ چیزی خنده‌دارتر و مضحک‌تر در صحنه جهان از غرور آن کرم‌های حقیری که انسان نامیده می‌شوند وجود ندارد. اما این نکته را بپرسید که فلسفه وجودی شما یعنی شمای تنها چیست. چنانکه کس دیگری نتواند در این باره شما را روشن کند، آن‌گاه به صرافت آن بیفتید که مفهوم وجودی خود را مؤخر بر تجربه<sup>۱</sup> در صورتی که این تعبیر درست باشد با تعیین هدفی برای خود، مقصدی، «جهتی»، «جهتی» بارز و فخمیم توجیه کنید و در جریان این کوشش نابود شوید. من برای زندگی هیچ هدفی بالاتر از نابود شدن نمی‌بینم «نابود شدنی که بعد از صرف تمام نیروهای ذهنی پیش آمده باشد»<sup>۲</sup> و با کوششی در جهت احراز عظمت و محال. از سوی دیگر هرگاه اصول تکوین مستقل جریان همه مفاهیم و انواع و اقسام آن و نبود هر گونه تفاوت عمده‌ای بین انسان و حیوان یعنی معتقداتی که به نظر من حقیقی اما گشوده می‌باشد طی جنون تربیتی عصر حاضر برای یک نسل دیگر بر مردم تحمیل شود، آن‌گاه به شگفت درنیایید از اینکه چنین ملتی از شدت حقارت و اِلَم، از شدت تحجر و خودپرستی نابود شود یعنی در اصل از شدت آن متلاشی گردد و دیگر انسان نباشد. آنگاه این ملت احتمالاً می‌تواند در صحنه آینده جای خود را به نظامهای خودپرستی فردی بدهد، یعنی اشتراک در مصلحتی که مبتنی بر استثمار غارتگرانه نارقیقان و مماثلان از طبقه پست سودجو باشد. برای هموار کردن راه

1. a Posteriori

2. Animae magnae prodigus

برای این مخلوقات، شخص کافی است که به نگارش تاریخ از دیدگاه توده‌ها پردازد و در درون آن به جستجوی قوانینی مشغول شود که از نیازهای توده‌ها منبعث می‌گردد، یعنی قوانین مربوط به مشی پایین‌ترین و پست‌ترین رده‌های طبقات جامعه. توده‌ها به نظر من فقط از سه جهت قابل توجه‌اند: اول از جهت آنکه نسخه‌های تیره و تار مردان بزرگ هستند که روی کاغذی نامرغوب با کلیشه‌های کهنه ظاهر شده‌اند. دیگر به منزله مقاومتی در برابر بزرگان و بالاخره به عنوان ابزار دست بزرگان. به غیر از این سه مورد توده‌ها طعمه شیطان و آمارند! ولی کدام آمار قوانین تاریخ را ثابت می‌کند؟ قوانین؟ نوی آمار ثابت می‌کند که توده‌ها تا چه اندازه پست و به نحو نفرت‌آوری یکنواخت هستند. آیا شخص باید قانون را معلول تنبلی - حُمق، تقلید، عشق یا جوع بداند؟ آری ما اعتراف می‌کنیم ولی با قضیه ذیل نیز اطمینان وجود دارد: مادام که در تاریخ قوانینی وجود دارد نه قوانین به چیزی می‌ارزد و نه تاریخ، ولی درست همین نوع از تاریخ امروزه ارزش مورد قبول عام یافته است تاریخی که هیجانات توده‌ای را نقطه مهم و اوج اعلای تاریخ به شمار می‌آورد و بزرگ مردان را فقط به عنوان تجلی آشکار یا، اگر این تعبیر درست باشد، چون حباب‌هایی می‌داند که بر مسیر سیلاب پدیدار می‌شوند. در اینجا توده‌ها بخودی خود به عظمت جان می‌بخشند یعنی هرج و مرج از خود نظم و ترتیب می‌زاید. و البته در پایان کار سرود جشن تولد توده‌ها ترنم می‌گردد. آن گاه هر آن چیزی که به مدتهای طولانی چنین توده‌هایی را به هیجان آورده است و به گفته شخصی «نیروی تاریخی» به حساب آمده «عظیم» نامیده می‌شود. ولی آیا این عمداً در جهت مشتبه ساختن کیفیت با کمیت نیست؟ اگر توده‌های از نظر فکری عقب مانده نوع تفکر خاصی مثلاً مذهبی را کافی دانسته باشند و با سرسختی از آن دفاع کنند و طی قرن‌ها آن

را تحمل کنند، آن گاه و فقط آن گاه است که یابنده و بنیادگذار آن طرز تفکر بزرگ به حساب می آید. اما چرا! نجیبانه ترین و متعالی ترین افراد هیچ تأثیری بر توده ها ندارند. موفقیت تاریخی مسیحیت، قدرت تاریخی آن، پایداری و بردباری آن در ارتباط با عظمت بنیانگذار آن هیچ چیزی را ثابت نمی کند، بلکه اساساً علیه او شهادت می دهد. ولی بین او و آن موفقیت تاریخی رگه تیره و بسیار مادی ای از خشم، خطا، حرص قدرت، و افتخار و رگه ای از تأثیرات مداوم امپراتوری روم<sup>۱</sup> *imperium romanum* وجود دارد، رگه ای که از آن مسیحیت آن طعم دنیوی و قطعه ای از سرزمینی را که مودّی به تداوم هستی آن در این جهان بود اخذ کرد و در صورتی که این تعبیر مجاز باشد به آن ماندگاری بخشید. عظمت بر حسب موفقیت سنجیده نمی شود. و دموستن عظیم بود اما موفق نبود. خالص ترین و بی ریاست ترین پیروان مسیحیت، موفقیت دنیوی آن را مانع شده اند و مورد سؤال قرار داده اند و در ترویج آن نکوشیده اند و «قدرت تاریخی» آن را نستوده اند؛ زیرا موقف فکری آنان خارج از «دنیا» بود و خود را با «فراگرد ایده مسیحی» مشغول نمی داشتند و به همین دلیل است که در تاریخ از آنان نام برده نشده و ناشناخته مانده اند. به بیان مسیحی: شیطان نایب السلطنه جهان و ارباب کامرانها و پیشرفتها است. با وجود آنکه این موضوع ممکن است در گوشه های عصری که معتاد به مقام خدایی رساندن موفقیت و قدرت تاریخی است طنین دردناکی داشته باشد، او قدرت واقعی در کلی قدرت تاریخی است و به این ترتیب اساساً باقی خواهد ماند. زیرا این عصر متخصص در تفویض نامهای جدید و تعمیم دوباره شخص شیطان است. مطمئناً اینک ساعت خطر واقعی است. کم مانده است که انسانها دریابند که خودپرستی افراد، گروهها، و

1. The Roman Empire



توده‌ها در تمام ایام اهرم جنبش‌های تاریخی بوده است؛ در عین حال به هر حال این کشف هیچ‌کس را متزلزل نمی‌گرداند بلکه منجر به صدور این حکم می‌شود: باشد که خودستایی خدای ما باشد. با این ایمان جدید شخص بالصراحه و تعمداً تاریخ آینده را بر خودپرستی بنا می‌کند، مشروط بر آنکه خودپرستی از نوع محتاط باشد و برای آنکه تأمین دائمی داشته باشد محدودیت‌هایی را بر خود تحمیل می‌کند و تاریخ را چنان مطالعه می‌کند که با خودپرستی غیرعاقلانه آشنا شود. با این مطالعات شخص آموخته است که دولت مأموریت بسیار خاصی در سیستم جهانی خودپرستی که بنا است تأسیس شود دارد. دولت باید پشتیبان تمام خودپرستی‌های محتاطانه باشد تا به کمک نیروی نظامی و پلیس آن را در برابر فورانهای وحشتناک خودپرستی غیرمحتاط حفظ نماید. به همین دلیل تاریخ نیز یعنی تاریخ حیوان و انسان درست به دلیل آنکه شخص می‌داند که خردلی از تربیت تاریخی می‌تواند غرائز کور و بدوی و هواهای نفسانی توده غیرمحتاط مردم و طبقات کارگر را درهم بشکند یا آنان را به طریق خودپرستی محض رهنمون گردد حتماً به هیجانات خطرناکی دچار می‌گردد. به طور کلی آن طور که هارتمان می‌گوید انسان اینک «در فکر ترتیب تدبیری عملی و حیاتی در زیستگاه ناسوتی خود است، زیستگاهی که محتاطانه چشم به سوی آینده دارد.»<sup>۱</sup> همین نویسنده چنین دوره‌ای را «بلوغ انسانیت» می‌نامد و بدین ترتیب آن چیزی را که امروزه «انسان» نامیده می‌شود به سخره می‌گیرد چنانکه گویی صرفاً مراد از آن یک کنکاش‌گر معتدل است. و هم‌چنین شیخوقیت متقابلی را پیش‌بینی می‌کند که بعد از این دوره بلوغ امری بدیهی است فقط برای آنکه تمسخر خود را از پیرمردانی که نمونه عصر ما می‌باشند ظاهر

۱. فون هارتمان، همان مرجع، ص ۶۱۸.

می ماند. زیرا او درباره نگرش اندیشمندان<sup>۱</sup> «به حد کمال رسیده آنان که با آن نگرش دیدی کلی از رنج سخت و وحشتناک زندگانی گذشته خود به دست می آورند و نخوت اهداف تصور شده کوشش های گذشته خود را درک می کنند»<sup>۲</sup> صحبت می نماید. خیر شیخوقیتی که با آزمندی نفرت انگیز و بدون وقار به زندگی چسبیده است با بلوغ آن خودپرستی حسابگر که واجد تربیت تاریخی می باشد تطبیق می کند و سپس

آخرین صحنه همه آنچه

این تاریخ پرماجرای عجیب را پایان می دهد

طفولیت ثانوی و صرف نسیان است

بدون دندان، بدون چشمان، بدون ذائقه، بدون همه چیز<sup>۲</sup>

اعم از آنکه خطرات حیات و فرهنگ ما از این شیوخ بی دندان، بی ذائقه و بی سلیقه نشأت بگیرد یا آنکه از به اصطلاح «مردان» هارتمان منبعث باشد. علی رغم این دو باز هم ما در نظر داریم که در مقابل آنان کاملاً حق جوانان خود را با چنگ و دندان نگاه داریم و از دفاع از آینده جوانانمان در مقابل این بت شکنان که تصویر آنان را نسبت به آینده مخدوش می کنند خسته نشویم. به هر حال در این نبرد ما باید تذکری از روی ناچاری بدهیم و آن اینکه انحرافات از مفهوم تاریخی که زمان حال دچار آن است، متعمداً تقویت می گردد و تشویق می شود و به کار می رود.

و این تمهیدات برای آن علیه جوانان به کار می رود تا آنها را به بلوغ خودپرستانه که همه جا حالت آرمانی یافته است برساند. آنها عادت کرده اند که مخالفت طبیعی جوانی را با تغییر شکل ظاهری آن یعنی با

۱. همان مرجع، ص ۶۲۵ [عبارتی در این نقل قول از کلام افتاده است].

2. W. Shakespeare, *As You Like It*, Act II, Scene VII.

توضیح علمی و افسونی آن خودپرستی مردانه از در خورِ مردانگی نیست در هم بشکنند. شخص می‌داند که تاریخ قادر به انجام چه کارهایی است و به مناسبت تفوق خاصی این معرفت حتی بیشتر می‌شود و آن ریشه‌کنی قوی‌ترین غرائز جوانی است: حرارت جوانی، سرکشی، فداکاری و عشق، خاموش کردن حرارت و احساس عدالت جوانی، إخماد یا فرونشاندن آرزوی جوانی برای آنکه با تمایل ضد آن که به سرعت انجام‌پذیر است و به سرعت قابل استفاده است و به سرعت مثمر ثمر است آن را به آهستگی ریشه‌کن نماید و با تحت تاثیر قرار دادن صداقت و شجاعت احساس به دودلی، حتی با قادر بودن به محروم ساختن جوانی از والاترین امتیازش و از توانایش برای غرس نمودن افکاری بزرگ در اندرون خوشتن با اعتمادی فراوان و سپس اجازه بالیدن و رشد نمودن به آن حتی به صورت افکاری بسیار بزرگتر بتواند غرائز جوانی را ریشه‌کن نماید. افراط در تاریخ قادر به همه این کارها است چنانکه شاهد آن بوده‌ایم و این کار از طریق جابجایی مداوم آفاق و دیدگاهها و از طریق حذف جوّی فراگیر که دیگر به انسان اجازه نمی‌دهد به نحوی غیرتاریخی احساس و عمل کند انجام‌پذیر است. سپس جوان از افقی لایتناهی به درون خویش می‌خزد، به حقیرترین حوزه خودپرستی و در آنجا باید بیژمرد و خشک شود و احتمالاً با حيله گری مأنوس گردد نه با خردمندی. شخص می‌تواند با او تبادل افکار کند و او که می‌تواند دوباره به حقایق اعتماد کند و آشتی نماید، دستخوش انقلابهای عاطفی نمی‌شود، می‌بیند و می‌آموزد که چگونه نفع خود یا رفیق خود را در نفع و ضرر دیگران ببیند. از خضوع و خشوع ظاهری دست برمی‌دارد و قدم به قدم یک «مرد» و یک «شیخ» هارتمانی می‌شود. ولی او چاره‌ای جز آنکه «کل شخصیت خود را به فراگرد جهانی تسلیم کند» ندارد و این درست به

همان مفهومی است که امروز چنین بدبینانه از او خواسته می‌شود و این کار را به خاطر هدف خود، به خاطر نجات جهان آنطور که هارتمان به ما اطمینان می‌دهد انجام می‌دهد. باید گفت که اراده و هدف این «مردان» و «شیوخ» هارتمانی به سختی می‌تواند همان نجات جهان باشد. اگر جهان از دست این مردان و پیرمردان خلاص می‌شد مطمئناً جهان نجات یافته بود، زیرا آن زمان ملکوت جوانی فرا می‌رسید.

## ۱۰

بیایید اینک به جوانی بیندیشیم به خشکی رسیده‌ایم! به خشکی رسیده‌ایم! به قدر کافی به این کنکاش توأم با هیجان و سفر توأم با سرگردانی بر آبهای تیره ناشناس ادامه داده‌ایم! حال خشکی در چشم‌انداز ما است. ما ناچار از پیاده شدن هستیم، نتیجه هر چه می‌خواهد باشد و بدترین ساحل پناه بهتر از آن است که بار دگر به بی‌نهایت تشکیک و ناامیدی باز گردیم. حال باید به زمین بچسبیم. بعدها بی‌شک سواحل راحت‌تری را خواهیم یافت و روش کسانی را که راحت‌تر دریا می‌نوردند پیش خواهیم گرفت.

این چه سفر خطرناک و هیجان‌انگیزی بود. اینک چه مقدار از اندیشه آرامی که کشتی ما در ابتدا در دریا غوطه‌ور بود دوریم. در بررسی خطرات تاریخ ما خود شدیداً در معرض خطر قرار گرفته‌ایم. ما خود نمایانگر آثار آن رنج‌هایی هستیم که در نتیجه افراط در تاریخ عارض مردم عصر جدید شده است و دقیقاً این رساله بی‌پرده‌پوشی خصلت بدون تاریخ، یعنی خصلت شخصیت‌های ضعیف را در افراط در انتقاد و در عدم بلوغ صفات انسانی تاریخ، در حرکت متناوب بین تجاهل و کلبی مذهبی، از تحول مکرر بین غرور و تشکیک نشان می‌دهد. و در همین

حال من به آن قوای مهمی دست میازم که به جای نبوغ وسیله حرکت من است، من به جوانی ایمان دارم و می دانم که بخوبی مرا هدایت کرده است و موجهاً مرا وادار می سازد که علیه تربیت تاریخی جوانان مدرن اعتراض کنم و ضمن این اعتراض بخواهم که تمام انسانها باید بیاموزند که زندگی کنند و تاریخ را فقط در خدمت زندگی که زیستن آن را آموخته اند به خدمت گیرند. برای دریافتن این اعتراض شخص باید جوان باشد و یا در نظر گرفتن پیری زودرس جوانان عصر ما دیگر کسی آنقدر جوان نیست که نسبت به آنچه اینجا عملاً مورد اعتراض قرار گرفته است احساس مخالف داشته باشد. در این مورد ارائه نمونه ای بسیار مفید است. اندکی کمتر از یک قرن قبل در آلمان یک غربزه طبیعی برای چیزی که به آن شعر می گویند در معدودی از جوانان پیدا شد. آیا گمان می کنیم که نسل های پیشین مانند معاصرین شان به هیچ وجه صحبتی راجع به این هنر که در نزد آنان نا آشنا و غیر طبیعی بود نکرده اند؟ کاملاً بر عکس: آنان با تمام قدرت خود راجع به «شعر» اندیشیدند، نگاشتند، و با کلمات راجع به شعر پرحرفی و مجادله کردند. شروع این آگاه شدن به زندگی کلمه، حکم مرگ آن کلمه سازان نبود. به مفهومی خاص آنان هنوز در میان ما هستند، زیرا هم چنانکه گیون<sup>۱</sup> می گوید هیچ چیز جز زمان آن هم زمانی دراز لازم است که جهانی را به نابودی بکشاند. بنابراین هیچ چیز جز زمان و آن هم زمانی

---

۱. من این اشاره را در کتاب اتوبیوگرافی گیون که ظاهراً تنها کتابی است که نتیجه از گیون خوانده است نیافته ام. مطالعه درباره سقوط و انحطاط امپراطوری روم این نکته را غیرمحمّل می سازد که اشاره منسوب به گیون باشد. از جمله چهار علتی که گیون به عنوان اسباب خرابی روم می شناسد (فصل ۷۱) او فکر نمی کند که «مصائب زمان و طبیعت» مهمترین عامل یا فی نفسه کافی برای این ویرانی بوده است. به نظر گیون «متازعات داخلی رومی ها، مهمترین و مؤثرترین عامل ویرانی روم» بود و کلمه کلوزیوم را که نماد روم است «بنایی می نامد که اگر به زمان و طبیعت واگذار شده بود تا ابدالآباد دوام می آورد.»

بسیار دراز نمی‌تواند به مرگ مفهومی دروغین در آلمان یعنی «کشور لیت و لعل» کمک کند. با وجود این امروز احتمالاً صد نفر بیش از یکصد سال گذشته می‌دانند شعر چیست. و احتمال در صد سال بعد صد نفر بر تعداد این مردم افزوده خواهد شد که در عین حال می‌دانند فرهنگ چیست و اینکه می‌دانند آلمانی‌ها تا امروز با در نظر گرفتن تظاهراتی که درباره فرهنگ می‌نمایند فرهنگی ندارند. آنها به لذتی که آلمانی‌ها از «فرهنگ» خود می‌برند پی می‌برند و این کار چنان احمقانه و غیرقابل باور است که ما متوجه می‌شویم که گوئتش<sup>۱</sup> را زمانی شاعر کلاسیک می‌نامیدند، یا راملر<sup>۲</sup> را از نظر شهرت، پیندار<sup>۳</sup> آلمان تصور می‌کردند. آنان احتمالاً داوری می‌کنند که این فرهنگ صرفاً نوعی از شناخت راجع به فرهنگ است و بدین لحاظ شناختی کاملاً دروغین و سطحی است. دروغین و سطحی به این معنی که تضاد بین زندگی و شناخت به جهت آن ادامه یافته است. چون آنچه صفت شاخصه فرهنگ مردمانی واقعاً فرهیخته است در

---

۱. Johan Christoph Gottsched، یوهان کریستف گوئتش (۱۷۰۰ - ۱۷۶۶) نظریه پرداز و منتقد ادبی آلمان که معیارهای ادبیات کلاسیک ذوقی قرن هجدهم فرانسه را بخصوص در زمینه تأثیر به ادبیات آلمان وارد نمود. بزرگترین اثر او به نام «کوششی در جهت فن انتقاد برای آلمانی‌ها» در ۱۷۳۰ به چاپ رسید. در آن سال او به استادی شعر در دانشگاه لایپزیک برگزیده شد و چهار سال بعد استاد منطق و علوم ماوراء الطبیعه گردید.

۲. Karl Wilhelm Ramler، کارل ویلهلم راملر (۱۷۲۵ - ۱۷۹۸) شاعر آلمانی که به مدت ۴۲ سال استاد منطق در مدرسه نظامی برلین بود و در سالهای پایانی زندگیش (۱۷۹۶ - ۱۷۹۰) مدیر تئاتر ملی شد.

۳. Pindar، پیندار (۵۱۸ - ۴۳۸ ق.م) که طبق عقیده عموم بزرگترین شاعر تغزلی یونان به شمار می‌آید. او سراینده غزلهای آهنگین و مؤسس معیاری برای عقیده پیروزی یا اپینی‌سیون بود. در تعریف از یک پیروزی ورزشی، هر قصیده مشتمل بر اسطوره‌ای روایی است که در مدح برنده مسابقه می‌باشد و دارای لحن مذهبی و اخلاقی متعالی است. نظام کلامی پیندار به آسانی تن به ترجمه نمی‌دهد. قصیده پیندار که عنوان قطعاتی اثر ابراهام کاولی - جان درایدن و لوتاس گری می‌باشد تقلید آزادانه‌ای از سبک پیندار است. - م.

آن ابداً دیده نمی‌شود؛ یعنی فرهنگ فقط می‌تواند از درون زندگی رشد نماید و بشکفتد، در حالی که در مورد آلمانی‌ها فرهنگ صرفاً گلی کاغذی است که به سینه زده می‌شود یا خامه‌ای است که کیک را می‌پوشاند و به همین دلیل همیشه مجبور است که فریبنده و بی‌فایده باقی بماند. به هر حال تربیت جوانان آلمان دقیقاً از این مفهوم بی‌ثمر و دروغین فرهنگ نشأت می‌گیرد. هدف آن در بالاترین و خالص‌ترین حالت خود به هیچ وجه انسانی که پرورش عقلی داشته باشد نیست بلکه محقق، مرد علم یا به عبارت دیگر عالمی است که در اسرع وقت مفید فایده باشد و برای خود موضعی خارج از حیات جستجو کند تا آن را خوب بشناسد. نتیجه آن از دیدگاه تجربی انسان بی‌فرهنگ، فرهنگی - جمال شناختی تاریخی است، و راجع زیرک ناپخته در مواضع مربوط به دولت، کلیسا، هنر، و مرکز هزاران احساس، معده سیری ناپذیری که هنوز نمی‌داند تشنگی و گرسنگی واقعی چیست. این موضوع که تعلیم و تربیتی با این هدف و این نتیجه مخالف با طبیعت است فقط توسط کسی احساس می‌شود که خود را با آن وفق نداده است، چنین تعلیم و تربیتی فقط با غریزه جوانی احساس می‌شود به جهت آنکه این تعلیم و تربیت که نخست تصنعاً و با خشونت دستخوش آن تعلیم و تربیت شده است واجد غریزه طبیعت است. اما هر آن کس که به نوبه خود بخواهد این تعلیم و تربیت را ویران سازد باید به جوانی کمک کند که حرف خود را بزند. چنین ویران‌کننده‌ای باید راه را برای مقاومت ناخودآگاه آن با شفافیت مفاهیم هموار سازد و آن را به صورت وجدان اخلاقی یعنی وجدان کاملاً هشیار درآورد. و اما چگونه می‌تواند چنین هدف عجیبی را متحقق سازد؟

اول از همه با ویران ساختن یک تعصب یعنی اعتقاد به ضرورت آن روش آموزشی. از این‌ها گذشته، امروزه عقیده عموم بر آن است که هیچ

احتمال دیگری جز واقعیات خسته کننده امروز وجود ندارد. حال به بررسی ادبیات تعلیمات عالیہ طی آخرین دهہ‌ها با آن تصویری که در ذهن از آن دارید پردازید. بررسی کننده با تعجب توأم با خشم آگاه می‌شود که تمام هدف تعلیم و تربیت چگونه به صورت یک دست طی تمام پیشنهادهای جوراجور و با عدم توافق شدید به وجود آمده است و محصول غالب چنین تعلیم و تربیتی یعنی «انسان فرهیخته» بدان صورت که ما امروز بدان اطلاق می‌کنیم بی هیچ اندیشه‌ای به منزله شالوده منطقی و ضروری هرگونه تعلیمات بالاتر پذیرفته می‌شود. ولی مفهوم این قانون کسل کننده تقریباً این است: مرد جوان باید کار خود را با شناخت فرهنگ آغاز کند نه حتی با شناخت زندگی تا چه رسد به خود زندگی و نفس تجربه و این شناخت فرهنگ به عنوان معرفت تاریخی به جوان تزریق و تلقین می‌شود. یعنی مغز او با تعداد بی شماری از مفاهیمی که منبعث از معرفت متعالی غیرمستقیم اعصار و ملل گذشته، و نه از دریافت مشاهده مستقیم زندگی، پر شده است. آرزوی او برای تجربه کردن شخصی هر چیز و احساس یک نظم زنده منسجم درباره تجارب خویش از درون رشد می‌کند یعنی با این تصور زننده که می‌تواند صرفاً طی چند سال محدود والاترین و جالب‌ترین تجارب مربوط به ایام گذشته و دقیقاً مربوط به درخشان‌ترین ایام گذشته را در خود خلاصه کند چنین آرزویی سرکوب می‌شود و اگر این تعبیر مجاز باشد مسموم می‌گردد. همین روش عبث است که نگارگران و پیکر تراشان جوان ما را به جای آنکه به کارگاه یک استاد و بالاتر از همه به کارگاه بی رقیب ملکه بی همتا یعنی طبیعت رهنمون شود به گالری‌های هنری می‌فرستد. چنانکه گویی شخص می‌تواند با شتاب در صحنه تاریخ گام زند و به این ترتیب فنون و مهارت‌های ایام گذشته آنها و خرمن واقعی حیاتشان را خوشه چینی کند! پنداری



زندگی بخودی خود هنری نیست که باید از آغاز آموخته شود و بی دریغ مداوماً مورد تمرین قرار گیرد اگر نخواهد مودّی به ایجاد نژاد خرنده‌ای از یاوه سرایان و وراجان گردد!

افلاطون این مسئله را ضروری دانست که اولین نسل جامعه جدید او (در کامل‌ترین حالت) باید به کمک اصل نیرومند دروغ به هنگام ضرورت تربیت شود. اطفال باید بیاموزند که باور کنند که همه آنان قبلاً مدت زمانی را در این دنیای خاکی در عالم رؤیا زیسته‌اند و در آنجا به دست هنرمند استاد طبیعت سرشته شده و شکل گرفته‌اند. شورش علیه گذشته غیرممکن است! مخالفت کردن با دستاورد خدایان غیرممکن است! کار آنان باید به منزله قانون غیرقابل نقض طبیعت به شمار آید: هر آن کس که فیلسوف زاده شده است طلا در تن خود دارد، هر آن کس که به عنوان ولی زاییده شده است واجد نقره است و هر آن کس که به عنوان کارگر از مادر زاده شده به مثابه آهن و برنز است. افلاطون توضیح می‌دهد که درست همانطور که آمیختن این فلزات با یکدیگر ممکن نیست درهم آمیختن و واژگون سازی نظم طبقات مردم نیز ممتنع است. اعتقاد به حقیقت ابدی<sup>۱</sup> نظام طبقاتی، مبنای تعلیم و تربیت جدید و بر اساس آن دولت جدید است. و بنابراین آلمانی امروزه نیز به حقیقت ابدی تعلیم و تربیت خود و فرهنگ خود بسیار اعتقاد دارد: و با وجود این اعتقاد راه به جایی نمی‌برد. درست به همان گونه که اگر بنا بود اصل دروغ به هنگام ضرورت با حقیقت به هنگام ضرورت مواجه شود دولت افلاطونی نیز راه به جایی نمی‌برد و در نهایت اینکه آلمانی فاقد فرهنگ است، زیرا تعلیم و تربیت او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. او گل را بدون ریشه و ساقه می‌خواهد یعنی آن را به بطلالت می‌خواهد. آری این حقیقت ساده است یعنی

---

1. Eternal truth

حقیقت واقعی به هنگام ضرورت، حقیقت نامطبوع و ناخوشایند. به هر حال در این حقیقت به هنگام ضرورت است که اولین نسل ما باید بار آید. مطمئناً این نسل پیش از همه از این حقیقت رنج خواهد برد زیرا با این حقیقت باید خود را پروراند و حتی خود را علیه خود پروراند با حالتی و طبیعتی تازه به جز حالت و طبیعت قدیمی و نخستین تا مگر بتواند به زبان اسپانیایی قدیم به خود بگوید: خداوند! مرا از دست خویش نجات ده.<sup>۱</sup> یعنی از دست طبیعتی که به واسطه نحوه پرورش خود قبلاً کسب کرده‌ام. این نسل باید این حقیقت را قطره قطره مضمضه کند و آن را چون دارویی تلخ و ناگوار بچشد و هر فرد از این نسل خود را به این گونه داوری درباره خویش راضی نماید که به عنوان یک قضاوت کلی درباره یک عصر، او بهتر می‌تواند به آسانی دوام بیاورد. ما بی‌فرهنگیم هنوز ما برای زیستن ساخته نشده‌ایم، برای صحیح دیدن و شنیدن بار نیامده‌ایم، برای درک شادمانه به نحو مطمئن و طبیعی پرورش نیافته‌ایم و بدین ترتیب حتی واجد مبانی یک فرهنگ نیستیم، زیرا باور نداریم که حیاتی واقعی در درون خود داریم. تکه تکه شده و درهم درنوردیده و در واقع عملاً منقسم به بیرون و درون، پر از مفاهیمی چون دندان اژدها و موجود آورنده مفاهیم اژدها گونه و آزرده از رنج کلمات و بی‌اعتماد نسبت به احساسات خویش که هنوز با کلمات نقش نبسته است. و بدین ترتیب کارخانه‌ای عاطل و بی‌نظم از مفاهیم و کلمات و این حق را دارم که درباره خود بگویم می‌اندیشم پس هستم<sup>۲</sup> نه آنکه من هستم پس می‌اندیشم<sup>۳</sup>. برای من «هستی‌ای» پوچ نه حیاتی زنده و با طراوت تضمین شده است، احساسات اولیه من فقط اندیشیدن مرا تضمین می‌کند نه

1. *Defienda me Dios de my*

2. *Cogito , ergo sum*

3. *Vivo, ergo cogito*

موجودیت زنده مرا، و اینکه من یک حیوان نیستم بلکه یک متفکرم. ابتدا به من زندگی بدهید و من از آن برای شما فرهنگ خواهم ساخت! - این است ندای هر فرد از این اولین نسل و تمام این افراد یکدیگر را با این ندا می‌شناسند. کیست که به آنان زندگی بخشد؟

نه خدایی و نه انسانی، فقط جوانی آنان، زنجیرهای آن را بگشایید و زندگی را همراه با آن آزاد سازید. زیرا زندگی ممکن است در زندان پنهان بماند و هنوز نه پژمرده و نمرده است - از خود پرسید!

ولی زندگی بیمار است، این زندگی آزاد شده بیمار است و باید شفا یابد. آلام بسیاری آن را می‌آزارد و زندگی نه فقط از خاطره قید و بندهایش رنج می‌برد بلکه بخصوص تا آنجا که اساساً مربوط به بحث ما است از بیماری تاریخی رنج می‌برد. افراط در تاریخ نیروهای شکل دهنده زندگی را مورد حمله قرار داده است و زندگی دیگر نمی‌داند چگونه خود را از گذشته چون غذایی لذیذ بهره‌مند سازد. این بیماری وحشتناک است با وجود این اگر جوانی دارای موهبت توانایی درک شهودی از طبیعت نبود هیچ‌کس نمی‌دانست که این یک بیماری است و بهشت سلامتی از دست رفته بود. همین جوانی با غریزه شفابخش همان طبیعت حدس می‌زند که چگونه این بهشت باید دوباره به دست آید. این جوانی مرهم‌ها و داروهای بیماری تاریخی و افراط در تاریخ را می‌شناسد، و اما این داروها چه نام دارند؟

تعجب نکنید آنها سمومند، پادزهرهای عنصر تاریخی، غیرتاریخی و فراتاریخی نام دارند. بر این اساس ما به آغاز کلام خود و آرامش آن باز می‌گردیم.

منظور من از واژه «غیرتاریخی» هنر و قدرت توانایی در فراموش کردن و محصور کردن خویش به افقی محدود است و از «فراتاریخی»، نیروهایی

منظور است که نظر را از تغییر باز می‌دارد و به سوی آن چیزی می‌راند که به هستی خصلتی پایدار و ابدی می‌بخشد و این کار را در جهت هنر و دین انجام می‌دهد. علم - زیرا این علم است که سم را می‌شناسد - در آن نیرو در آن قوا، نیروها و قوای مخالف می‌بیند؛ زیرا فقط مشاهدهٔ اشیاء در نزد علم صحیح و حقیقی است یعنی مشاهدهٔ علمی است که در همه جا همه آنچه را به صورت تاریخی است می‌بیند و هیچ چیزی در هیچ کجا ابدی نیست. علم در تضاد درونی با نیروهای جاودان‌کننده هنر و دیانت به سر می‌برد، زیرا از فراموش کردن مرگ معرفت نفرت دارد و می‌خواهد تمام محدودیت‌های دیدگاه‌های هنر و دین را برطرف سازد و انسان را به درون دریای آرام نامحدود نامتناهی تغییر معلوم بیفکند.

اما آیا او می‌تواند در آنجا زندگی کند! همان طور که در زمین لرزه شهرها فرو می‌ریزد و به ویرانه تبدیل می‌شود، انسان خانه خود را بر زمین آتشفشانی با شتاب و با ترس و لرز بنا می‌کند. بدین ترتیب زندگی نیز خود در درون خویشتن فرو می‌ریزد و وقتی اندیشه لرزه‌ای که علم منشاء آن است، اساس امنیت و آرامش او را از انسان می‌گیرد اعتقاد به دوام و بقا ضعیف و مست می‌گردد. خوب آیا زندگی باید بر دانش و معرفت فرمان براند یا معرفت بر زندگی حکومت کند؟ کدام یک از این دو قدرت والاتر و تعیین‌کننده‌تر است؟ جای تردیدی نیست زندگی والاتر است. زندگی قدرت فائقه است، زیرا هر دانشی که زندگی را ویران می‌سازد خود را نیز ویران ساخته است. دانش متضمن زندگی است و بدین ترتیب همان علاقه‌ای را نسبت به حفظ زندگی دارد که هر موجودی نسبت به تداوم هستی خویش داراست. بدین نحو علم مستلزم نظارت و حفاظت والاتری است. یک نوع بهداشت زندگی در مجاورت علم قرار می‌گیرد و یکی از قضایای این بهداشت از این قرار است: عوامل غیرتاریخی و فرا تاریخی

پادزهرهای طبیعی اضماد نار حیات به وسیله تاریخ و بیماری تاریخی می‌باشند. احتمال دارد که ما یعنی بیماران تاریخی نیز از این پادزهرها رنج ببریم. ولی صرف رنج بردن ما دلیلی بر عدم صحت درمان نیست. و در اینجا رسالت آن جوانان را باز می‌شناسم آن نسل اول از جنگندگان و افعی‌کشان که منادیان فرهنگ و انسانیتی شادتر و زیباتر هستند بی آنکه بیش از معرفتی اندک از نوید این سعادت و زیبایی آینده داشته باشند. این جوانی هم از بیماری و هم از پادزهر رنج می‌برد و با وجود این، اعتقاد بر آن است که حق دارد به سلامت پایا تر و به طور کلی طبیعت طبیعی تر از پیشینیان خود یعنی «مردان» و «پیرمردان» فرهیخته معاصر ببالد ولی رسالت این جوانان آن است که خود را از مفاهیمی که آن زمان حال از «سلامت» و «فرهنگ» دارد بترکاند و از این هیولاهای مفهوم نامتجانس بیزاری جوید و آن را به استهزاء گیرد و نشانه سلامتی کاملشان درست در این نکته است که آنها، یعنی جوانان، شخصاً نمی‌توانند هیچ مفهوم و هیچ شعار حزبی را از منبع امروزین کلمات و مفاهیم جاری، که برای نشان دادن مقصود آنان متداول شده است، بکار گیرند بلکه فقط در هر لحظه مناسبی قانع‌اند به اینکه نیرویی فعال چون: جنگیدن، نابود کردن، و از هم پاشیدن قدرت و احساس دائماً تعالی یافته زندگی در آنان وجود دارد. کسی ممکن است انکار کند که این جوانان هم اکنون دارای فرهنگ هستند، ولی برای کدام جوان چنین امری قابل سرزنش است؟ کسی ممکن است بگوید که آنان مهذب و متعادل نیستند ولی هنوز سنی از آنها نمی‌گذرد و با تجربه نشده‌اند که جایگاه خود را بشناسند و از همه بالاتر ضرورتی ندارد که آنان تظاهر کنند و از فرهنگی پیش ساخته دفاع نمایند و آنان از تمام آرامش‌ها و امتیازات جوانی برخوردارند، بخصوص امتیاز صداقت شجاعانه بی‌اعتنا و رضایت‌القاء کننده امید.

من می‌دانم که این امیدواران تمام این تعمیم‌ها را بخوبی می‌فهمند و اینکه بر حسب تجربه خاص خویش این تعمیم‌ها را نزد خود به آرمانی با مفهوم شخصی تعبیر می‌کنند، در حالی که دیگران ممکن است چیزی به چنگ نیاورند جز جامه‌های سرپوشیده‌ای که کاملاً تهی‌اند تا روزی با شگفتی تمام با دیدگان خود دریابند که آن جامه‌ها لبالب می‌باشند و شروع به آن اقدامات انگیزه‌زندی‌اند و مستلزم محصور کردن هیجانات و قرار دادن به صورت متراکم در این تعمیم‌هاست که دیر زمانی نمی‌توانند پوشیده بمانند. با ارجاع این شکاکان به زمان که روشنگر هر امری است من در پایان به آن مجمع امیدواران رو می‌کنم تا به آنان طی مثالی مسیر و پیشرفت درمان آنان را بگویم و نجات آنان را از بیماری تاریخ‌گرایی گوشزد کنم و به این نحو تاریخ خود آنان را تا لحظه‌ای مناسب که آنها توانایی آن را پیدا کنند که رأساً به مطالعه دوباره تاریخ پردازند و تاریخ را تحت سلطه حیات به مفهوم سه‌گانه، یعنی مفهوم عظمت، یادوارگی و انتقادی، بکار برند بیان کنم. در آن لحظه مناسب آنان بیش از «فرهیختگان» زمان کنونی جاهل خواهند بود، زیرا آنان بی‌سوادند و به علاوه تمام تمایل خود را به نگرستن به آنچه آن فرهیختگان طالب دانستن بیش از همه‌اند از دست داده‌اند؛ صفت ممتازه آنان از دیدگاه آن فرهیختگان دقیقاً فقدان فرهنگ و بی‌تفاوتی و محافظه‌کاری آنان نسبت به آنچه مشهود است و حتی محافظه‌کاری نسبت به آنچه خوب است می‌باشد. ولی در این مرحله نهایی در طول درمانشان آنان دومرتبه انسان شده‌اند و دیگر تمامیت انسانی خود را از دست داده‌اند - این باز چیزی است! باز جای امیدواری است. آیا قلب شما ای امیدواران از این اندیشه از خوشی سرشار نمی‌شود؟

و چگونه ما به این هدف می‌رسیم. سؤال شما چنین خواهد بود.

خدای دلفی که قبلاً در سرآغاز این مسافرت به سوی آن هدف قرار دارد، شعار خود را خطاب به شما چنین می‌گوید: «خود را بشناس». این شعاری سخت است، زیرا چنانکه هراکلیت گفته است آن خدا «پنهان نمی‌کند و آشکار نمی‌سازد بلکه فقط اشاره می‌نماید».<sup>۱</sup> او چه چیز را به شما خاطر نشان می‌سازد؟

یونانیان طی قرنهای متمادی خود را در معرض خطری مشابه با آنچه ما را امروز تهدید می‌کند یافتند یعنی از غرق شدن در گذشته و عوامل غیر دنیوی، در نابود شدن از طریق «تاریخ». آنان هرگز کاملاً مستقل از فرهنگ‌های دیگر نبودند. برای مدت‌های مدید «فرهنگ» آنان به اصطلاح معجونی از اشکال و مفاهیم خارجی سامی، بابلی، لیدیایی، و مصری بود و دیانت آنان نبرد واقعی خدایان تمام مشرق زمین بشمار می‌آمد: «فرهنگ آلمانی» و دیانت آلمانی احتمالاً به طور مشابه اکنون آشوب منبعث از نبرد درونی فرهنگ‌های کشورهای بیگانه و فرهنگ یادوارگی است. و با وجود این فرهنگ هلنی به هیچ وجه به برکت آن شعار آپولونی به صورت ملغمه درنیامد. یونانیان اندک اندک آموختند که با اندیشیدن در نزد خود طبق تعالیم دلفی یعنی اندیشیدن به نیازهای آرمانی خود و رهاکردن نیازهای دروغین، از هرج و مرج، نظم و ترتیب بسازند. این است که دوباره بر خود مسلط شدند، و هرگز برای مدتی طولانی میراث خواران سربار و از شمار نسل‌های پست مشرق زمین نبودند. بعد از مبارزه سخت با خویشتن و از طریق تفسیر عملی آن شعار، یونانیان به افزایشندگان و غنی‌کنندگان خوشبخت گنجینه موروئی و نخست زادگان و نمونه‌های تمام مردمان با فرهنگ آینده تبدیل شدند.

این برای همه ما سرمشقی است. شخص باید با تعمق بر نیازهای واقعی خود هرج و مرج را در درون خویش به نظم تبدیل سازد. صداقت و شخصیت بارز و صادقانه او باید در نهایت، بر افکار، آموخته‌ها، و تقالید از دیگران شنیده بشورد؛ آن گاه است که در خواهد یافت که تازه فرهنگ چیزی جز تزین زندگی است. یعنی اساساً همیشه تبدل و تشابه کاذب است، زیرا هر تزینی هر چیزی را که زینت می‌یابد می‌پوشاند. بدین ترتیب مفهوم یونانی فرهنگ برخلاف مفهوم رومی آن یعنی مفهوم فرهنگ به عنوان طبیعتی اصلاح شده و جدید، بدون پیرون و درون، بدون تشابه کاذب و تشابه فحوا، فرهنگی سازگار با زندگی، تفکر، نمود و اراده بر او مکشوف می‌شود. بدین سان او از تجربه خود خواهد آموخت که یونانیان از طریق قدرت و الاثر طبیعت اخلاقی خود بر سایر فرهنگ‌ها تفوق یافتند و اینکه هرگونه افزایش در صداقت باید مقدمه پیشرفت به سوی فرهنگ حقیقی باشد، حتی اگر این صداقت گهگاهی به تصور کلی از فرهنگ به مفهومی که بعداً مورد احترام قرار می‌گیرد صدمه جدی بزند یا در مواردی موجبات سقوط تمام فرهنگ تزینی را فراهم آورد. □



انگلیسی - فارسی

**A**

Abnegation	انکار
Abstraction	غموض، تجرید
Anachronism	اشتباه تاریخی
Apex	ذروه
Apocalyptic	مکاشفه‌ای

**C**

Canonize	تقدیس شدن
Clairvoyant	بصیر
Cogency	قدرت اقناع
Cogital	اندیشمند، متفکر
Cognitive	شهودی
Constructive	استدلالی، استنتاجی
Convention	عرف
Cynic	کلبی

**D**

Dilemma	بن‌بست عقلی
---------	-------------

**E**

Elevation	اعتلاء
-----------	--------

Enigmatical

غامض

## F

Feminization

تلطیف

Finitude

تناهی

Furniture

محتوای افکار

## G

Generalization

کلیت حکم

## H

Holding

حکم کلی

## I

Impotentia

ضعف شخصیت

Incarnate

تجسم یافتن، حلول

Infantization

تصغیر

Infinity

لایتناهی

Inkling

معرفت اندک

Inwardness

حیات عقلی

Ironical existence

وجود تناقض آمیز

## M

Metaphor

استعاره

## O

Orientation	معرفت، توجیه
Ossification	تحجر

## P

Palimpsest	لوحه پاک شده که دوباره روی آن متن کم ارزش تری نوشته باشند.
Parable	تمثیل
Parodist	مقلد
Pathos	شفقت
Penance	ریاضت
Philosophizing	تفلسف
Popularization	تعمیم
Possessed	طلسم شده
Possession	آشنایی ذهنی
Posteriori	برهان اِنّی

## Q

Quisquilia	چرندیات، مهملات
------------	-----------------

## R

Refinement	تزکیه
Resignation	تفویض، تسلیم

## S

Sect	مکتب فکری
Self - Irony	تناقض ذاتی
Self - Revelation	الهام ذاتی
Stoie	رواقی
Subject	جوهر اندیشه
Superstition	تعصب، خرافه

## T

Tautology	حشر قبیح، تکرار بیهوده
Tottering reason	عقل روبه زوال

## U

Unintelligible	غیر معقول، غیر محسوس
----------------	----------------------

## V

Vilia	خزعبلات
-------	---------



فارسی - انگلیسی

آ

Possession

آشنایی ذهنی

ا

Constructive

استدلالی، استنتاجی

Metaphor

استعاره

Anachronism

اشتباه تاریخی

Elevation

اعتلاء

Self - Revelation

الهام ذاتی

Cogital

اندیشمند، متفکر

Abnegation

انکار

ب

Posteriori

برهان‌انی

Clairvoyant

بصیر

Dilemma

بن‌بست عقلی

ت

Incarnate

تجسم یافتن، حلول

Ossification

تحجر

Refinement

تزکیه

Infantization	تصغیر
Superstition	تعصب، خرافه
Popularization	تعمیم
Philosophizing	تفلّسّف
Resignation	تفویض، تسلیم
Canonize	تقدیس شدن
Feminization	تلطیف
Parable	تمثیل
Self - Irony	تناقض ذاتی
Finitude	تناهی

ج

Subject	جوهر اندیشه
---------	-------------

چ

Quisquilia	چرندیات، مهملات
------------	-----------------

ح

Tautology	حشر قبیح، تکرار بیهوده
Holding	حکم کلی
Inwardness	حیات عقلی

خ

Vilia	خزعبلات
-------	---------

	ذ
Apex	ذروه
	ر
Stoie	رواقی
Penance	ریاضت
	ش
Pathos	شفقت
Cognitive	شهودی
	ض
Impotentia	ضعف شخصیت
	ط
Possessed	طلسم شده
	ع
Convention	عرف
Totterig reason	عقل روبه زوال
	غ
Enigmatical	غامض
Abstraction	غموض، تجرید

Unintelligible

غیر معقول، غیر محسوس

## ق

Cogency

قدرت اقناع

## ک

Cynic

کلبی

Generalization

کلیت حکم

## ل

Infinity

لایتناهی

Palimpsest

لوحه پاک شده که دوباره روی آن متن  
کم ارزش تری نوشته باشند.

## م

Furniture

محتوای افکار

Inkling

معرفت اندک

Orientation

معرفت، توجیه

Parodist

مقلد

Apocalyptic

مکاشفه‌ای

Sect

مکتب فکری

## و

Ironical existence

وجود تناقض آمیز



فردریش ویلهلم نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰) فیلسوف و متفکر بزرگ آلمانی، نفوذ و تأثیری نمایان بر افکار فلاسفه و صاحب‌نظران قرن بیستم میلادی داشته است. فروید، درون‌بینی و عمق خودشناسی نیچه را می‌ستاید. یاسپرس او را از آغازگران اصلی فلسفه معاصر می‌داند. هایدگر او را آخرین فیلسوف مابعدطبیعی و نقطه آخر حرکتی می‌داند که با افلاطون آغاز شد. آندره ژید، کامو، مالرو و توماس مان هر کدام به نحوی تحت تأثیر افکار و آراء او بودند. کتاب حاضر، به گفته مترجم انگلیسی آن، نه فقط حاوی بسیاری از نکات عمده عقاید و آثار نیچه است، بلکه بیانیه صریحی درباره عمیق‌ترین علایقی است که به تمام آثار او جان می‌بخشد.

